

دیوان

شمس تبریزی

(غزلیات)

مولانا جلال الدین محمد مولوی

جلد ہفتم

غزلیات ۱۲۵۰-۱۵۰۱

۱۵۰۱

منم	فتنه	هزاران	فتنه	زادم	به	من	بنگر	که	داد	فتنه	دادم
ز	من	مگریز	زیرا	درفتادی	بگو		الحمدلله				درفتادم
عجب	چیزی	است	عشق و	عجبت	تو	گویی	عشق	را	خود	من	نهادم
بیا	گر	من	منم	بریزید	که	تا	خود	من	نمردم	من	نزادم
نگویم	سر	تو	کان	غمز	ولی		ناگفته		بندی		برگشادم

۱۵۰۲

ز	زندان	خلق	را	آزاد	کردم	روان	عاشقان	را	شاد		کردم
دهان	اژدها		را	بردریدم		طریق	عشق	را	آباد		کردم
ز	آبی	من	جهانی	برتندیم		پس	آنگه	آب	را	پر باد	کردم
بیستم	نقش	ها	بر	آب	را	نه	بر	عاج	و	نه	بر
ز	شادی	نقش	خود	جان	می	که	من	نقش	خودش	میعاد	کردم
ز	چاهی	یوسفان	را	برکشیدم		که	از	یعقوب	ایشان	یاد	کردم
چو	خسرو	زلف	شیرینان	گرفتم		اگر	قصد	یکی	فرهاد		کردم
زهی	باغی	که	من	ترتیب	کردم	زهی	شهری	که	من	بنیاد	کردم
جهان	داند	که	تا	من	شاه	بدادم	داد	ملک	و	داد	کردم
جهان	داند	که	بیرون	از	جهانم	تصور	بهر	استشهاد			کردم
چه	استادان	که	من	شهمات	کردم	چه	شاگردان	که	من	استاد	کردم
بسا	شیران	که	غریدند	بر	ما	چو	روبه	عاجز	و	منقاد	کردم
خمش	کن	آنک	او	از	صلب	بستش	اینک	من	ارشاد		کردم
ولیک	آن	را	که	طوفان	بلا	فروشد	گر	چه	من	فریاد	کردم
مگر	از	قعر	طوفانش	برآرم		چنانک	نیست	را	ایجاد		کردم
برآمد	شمس	تبریزی	بزد	تیغ		زبان	از	تیغ	او	پولاد	کردم

۱۵۰۳

غلامم	خواجه	را	آزاد	کردم	منم	کاستاد	را	استاد			کردم
منم	آن	جان	که	دی	ز	جهان	کهنه	را	بنیاد		کردم
منم	مومی	که	دعوی	من	این	که	من	پولاد	را	پولاد	کردم
بسی	بی	دیده	را	سرمه	کشیدم	بسی	بی	عقل	را	استاد	کردم
منم	ابر	سیه	اندر	شب	غم	که	روز	عید	را	دلشاد	کردم
عجب	خاکم	که	من	از	آتش	دماغ	چرخ	را	پر باد		کردم
ز	شادی	دوش	آن	سلطان	نخفته	که	من	بنده	مر	او	را
ملاحت	نیست	چون	مستم	تو	کردی	اگر	من	فاشم	و	بیداد	کردم
خمش	کن	کآینه	زنگار	گیرد		چو	بر	وی	دم	زدم	فریاد

حسودان	را	ز	غم	آزاد	کردم	دل	گله	خران	را	شاد	کردم		
به	بیدادان	بدادم	داد	پنهان	کردم	ولی	در	حق	خود	بیداد	کردم		
چو	از	صبرم	همه	فریاد	کردند	چنان	باشد	که	من	فریاد	کردم		
مرا	استاد	صبر	است	و	از	این	رو	خلاف	مذهب	استاد	کردم		
جهانی	که	نشد	آباد	هرگز	کردم	به	ویران	کردنش	آباد	کردم			
در	این	تیزاب	که	چون	برگ	کاه	است	مشتی	گل	در	او	بنیاد	کردم
فراموشم	مکن	یا	رب	ز	رحمت	اگر	غیر	تو	را	من	یاد	کردم	

یکی	مطرب	همی	خواهم	در	این	دم	که	نشاسد	ز	مستی	زیر	از	بم							
حریفی	نیز	خواهم	غمگساری	ز	بی	خویشی	نداند	شادی	از	غم	مبدل	گشته	از	آدم						
مسلمانی	منور	گشته	از	وی	مسلم	گشته	از	هستی	مسلم	ده	تو	نه	بود	از	ده	یکی	کم			
خدایا	نوبتی	مست	بفرست	دهل	کوبان	برون	آییم	از	خویش	دهلزن	گر	نباشد	عید	عید	است	پراکنده	مگر	ساقی	بینداید	دهانم
مرادم	کیست	زین	ها	شمس	تبریز	امروز	گفت	بخواهم	امروز	مگر	ساقی	بینداید	دهانم	مرادم	کیست	زین	ها	شمس	تبریز	

همیشه	من	چنین	مجنون	نبودم	ز	عقل	و	عافیت	بیرون	نبودم		
چو	تو	عاقل	بدم	من	نیز	روزی	چنین	دیوانه	و	مفتون	نبودم	
مثال	دلبران	صیاد	بودم	مثال	دل	میان	خون	نبودم				
در	این	بودم	که	این	چون	است	و	آن	چون	نبودم		
تو	باری	عاقلی	بنشین	بیندیش	کز	اول	بوده	ام	اکنون	نبودم		
همی	جستم	فرونی	بر	همه	کس	چو	صید	عشق	روزافزون	نبودم		
چو	دود	از	حرص	بالا	می	دویدم	به	معنی	جز	سوی	هامون	نبودم
چو	گنج	از	خاک	بیرون	اوفتادم	که	گنجی	بودم	و	قارون	نبودم	

ایا	یاری	که	در	تو	ناپدیدم	تو	را	شکل	عجب	در	خواب	دیدم				
چو	خاتونان	مصر	از	عشق	یوسف	ترنج	و	دست	بیخود	می	بریدم					
کجا	آن	مه	کجا	آن	چشم	دوشین	کجا	آن	گوش	کان	ها	می	شنیدم			
نه	تو	پیدا	نه	من	پیدا	نه	آن	دم	نه	آن	دندان	که	لب	را	می	گزیدم

منم انبار آکنده ز سودا کز آن خرمن همه سودا کشیدم  
 تو آرام دل سودایانی تو ذالنون و جنید و بایزیدم

۱۵۰۸

سفر کردم به هر شهری دویدم به لطف و حسن تو کس را ندیدم  
 ز هجران و غریبی بازگشتم دگرباره بدین دولت رسیدم  
 از باغ روی تو تا دور گشتم نه گل دیدم نه یک میوه بچیدم  
 به بدبختی چو دور افتادم از تو ز هر بدبخت صد زحمت کشیدم  
 چه گویم مرده بودم بی تو مطلق خدا از نو دگربار آفریدم  
 عجب گویی منم روی تو دیده منم گویی که آوازت شنیدم  
 پهل تا دست و پایت را بیوسم بده عیدانه کامروز است عیدم  
 تو را ای یوسف مصر ارمغانی چنین آینه روشن خریدم

۱۵۰۹

سفر کردم به هر شهری دویدم چو شهر عشق من شهری ندیدم  
 ندانستم ز اول قدر آن شهر ز نادانی بسی غربت کشیدم  
 رها کردم چنان شکرستانی چو حیوان هر گیاهی می چریدم  
 پیاز و گندنا چون قوم موسی چرا بر من و سلوی برگزیدم  
 به غیر عشق آواز دهل بود هر آوازی که در عالم شنیدم  
 از آن بانگ دهل از عالم کل بدین دنیای فانی اوفتیدم  
 میان جان ها جان مجرد چو دل بی پر و بی پا می پریدم  
 از آن باده که لطف و خنده بخشند چو گل بی حلق و بی لب می چشیدم  
 ندا آمد ز عشق ای جان سفر کن که من محنت سرایی آفریدم  
 بسی گفتم که من آن جا نخواهم بی نالیدم و جامه دریدم  
 چنانک اکنون ز رفتن می گریزم از آن جا آمدن هم می رمیدم  
 بگفت ای جان برو هر جا که باشی که من نزدیک چون حبل الوریدم  
 فسون کرد و مرا بس عشوه ها داد فسون و عشوه او را خریدم  
 فسون او جهان را برجهاند کی باشم من که من خود ناپدیدم  
 ز راهم برد وان گاهم به ره کرد گر از ره می نرفتم می رهیدم  
 بگویم چون رسی آن جا ولیکن قلم بشکست چون این جا رسیدم

۱۵۱۰

اگر عشقت به جای جان ندارم به زلف کافرت ایمان ندارم  
 چو گفתי ننگ می داری ز عشقم غم عشق تو را پنهان ندارم  
 تو می گفתי مکن در من نگاهی که من خون ها کنم تاوان ندارم  
 من سرگشته چون فرمان نبردم از آن بر نیک و بد فرمان ندارم  
 چو هر کس لطف می یابند از تو من بیچاره آخر جان ندارم

بیا ای آنک بردی تو قرارم  
 دل سنگین خود را بر دلم نه  
 بیا نزدیک و بر رویم نظر کن  
 بسوزم پرده هفت آسمان را  
 خزان گر باغ و بستان را بسوزد  
 جهان گوید که باز آ ای بهاران  
 بگردان ساقیا جام خزانی  
 بده چیزی که پنهان است چون جان

گهی در گیرم و گه بام گیرم  
 زبون خاص و عامم در فراق  
 دلم از غم گریبان می دراند  
 نگیرم عیش و عشرت تا نیاید  
 چو زلف انداز من ساقی درآید  
 اگر در خرقة زاهد درآید  
 وگر خواهد که من دیوانه باشم  
 وگر چون مرغ اندر دل پرد  
 چو گویم شب نخسپم او بگوید  
 وگر گویم عنایت کن بگوید  
 مراد خویش بگذارم همان دم

اگر سرمست اگر مخمور باشم  
 رخم از قبله جان نور گیرد  
 قرارم کی بود خود در تک گور  
 صد افسنتین و داروهای نافع  
 شوم شیرین ز لطف گوهر تو  
 اگر غم همچو شب عالم بگیرد  
 تویی روز و منم استاره روز  
 به من شادند جمله روزجویان  
 مرا مخمور می داری نه از بخل  
 بدان مستور می داری چو حوتم  
 چه غم دارم ز نیش عقرب ای ماه  
 خمش کردم ولیکن عشق خواهد

خداوندا مده آن یار را غم مبادا قامت آن سرو را خم  
 تو می دانی که جان باغ ما اوست مبادا سرو جان از باغ ما کم  
 همیشه تازه و سرسبز دارش بر او افشان کرامت ها دمام  
 معظم دارش اندر دین و دنیا به حق حرمت اسمای اعظم  
 وجودش در بنی آدم غریب است بدو صد فخر دارد جان آدم  
 مخلد دار او را همچو جنت که او جنات جنات است مبهم  
 ز رنج اندرون و رنج بیرون معافش دار یا رب و مسلم  
 جهان شاد است وز او صد شکر دارد که عیسی شکرها دارد ز مریم  
 دعاهایی که آن در لب نیاید که بر اجزای روح است آن مقسم  
 مجاب و مستجابش کن پی او که تو داناتری والله اعلم

چه نزدیک است جان تو به جانم از این نزدیکتر دارم نشانی  
 به درویشی بیا اندر میانه مکن شوخی مگو کاندلر میانم  
 میان خانه ات همچون ستونم ز بامت سرفرو چون ناودانم  
 منم همراز تو در حشر و در نشر نه چون یاران دنیا میزبانم  
 میان بزم تو گردان چو خمرم گه رزم تو سابق چون سنانم  
 اگر چون برق مردن پیشه سازم چو برق خوبی تو بی زبانم  
 همیشه سرخوشم فرقی نباشد اگر من جان دهم یا جان ستانم  
 به تو گر جان دهم باشد تجارت که بدهی به هر جانی صد جهانم  
 در این خانه هزاران مرده بیش اند تو بنشسته که اینک خان و مانم  
 یکی کف خاک گوید زلف بودم یکی کف خاک گوید استخوانم  
 شوی حیران و ناگه عشق آید که پیشم آ که زنده جاودانم  
 بکش در بر بر سیمین ما را که از خویشت همین دم وارهانم  
 خمش کن خسروا هم گو ز شیرین ز شیرینی همی سوزد دهانم

چه نزدیک است جان تو به جانم از این نزدیکتر دانند یاران  
 ضمیر همدگر باشد یار با یار که بنماید در او عکس بنانم  
 چو آب صاف باشد یار با یار که بنماید در او سود و زیانم  
 اگر چه عامه هم آینه هاند که او را نیست صیقل های جانم  
 ولیکن آن به هر دم تیره گردد که اگر خاک جهان بر وی فشانم  
 ولی آینه ای عارف نگرده که می گوید که جانت را امانم  
 از این آینه روی خود مگردان

من و گفت من آینه ست جان را  
 خمش کن تا به ابرو و به غمزه  
 بیابد حال خویش اندر بیانم  
 هزاران ماجرا بر وی بخوانم

۱۵۱۷

مرا گویی که رای من چه دانم  
 مرا گویی بدین زاری که هستی  
 منم در موج دریاهاى عشقت  
 مرا گویی به قربانگاه جان ها  
 مرا گویی اگر کشته خدایی  
 مرا گویی چه می جویی دگر تو  
 مرا گویی تو را با این قفص چیست  
 مرا راه صوابی بود گم شد  
 بلا را از خوشی نشاسم ایرا  
 شبی بر بود ناگه شمس تبریز

چنین مجنون چرای من چه دانم  
 به عشقم چون برآیی من چه دانم  
 مرا گویی کجایی من چه دانم  
 نمی ترسی که آبی من چه دانم  
 چه داری از خدایی من چه دانم  
 ورای روشنایی من چه دانم  
 اگر مرغ هوایی من چه دانم  
 ار آن ترک خطایی من چه دانم  
 به غایت خوش بلایی من چه دانم  
 ز من یکتا دو تایی من چه دانم

۱۵۱۸

من آن ماهم که اندر لامکانم  
 تو را هر کس به سوی خویش خواند  
 مرا هم تو به هر رنگی که خوانی  
 گهی گویی خلاف و بی وفایی  
 به پیش کور هیچم من چنانم  
 گلابه چند ریزی بر سر چشم  
 لباس و لقمه ات گل های رنگین  
 گل است این گل در او لطفی است بنگر  
 من آب آب و باغ باغم ای جان  
 سخن کشتی و معنی همچو دریا

مجو بیرون مرا در عین جانم  
 تو را من جز به سوی تو نخوانم  
 اگر رنگین اگر ننگین ندانم  
 بلی تا تو چینی من چنانم  
 به پیش گوش کر من بی زبانم  
 فروشو چشم از گل من عیانم  
 تو گل خواری نشایی میهمانم  
 چو لطف عاریت را واستانم  
 هزاران ارغوان را ارغوانم  
 درآ زوتر که تا کشتی برانم

۱۵۱۹

بیا کامروز بیرون از جهانم  
 گرفتم دشنه ای وز خود بریدم  
 غلط کردم نبریدم من از خود  
 ندانم کآتش دل بر چه سان است  
 به صد صورت بدیدم خویشتن را  
 همی گفتم مرا صد صورت آمد  
 که صورت های دل چون میهمانند

بیا کامروز من از خود نهانم  
 نه آن خود نه آن دیگرانم  
 که این تدبیر بی من کرد جانم  
 که دیگر شکل می سوزد زبانم  
 به هر صورت همی گفتم من آنم  
 و یا صورت نیم من بی نشانم  
 که می آیند و من چون خانه بانم

۱۵۲۰

مرا پرسى که چونی بین که چونم  
 خرابم بیخودم مست جنونم

مرا از کاف و نون آورد در دام  
 پری زاده مرا دیوانه کرده ست  
 پری را چهره ای چون ارغوان است  
 مگر من خانه ماهم چو گردون  
 غلط گفتم مزاج عشق دارم  
 درون خرقه صدرنگ قالب  
 چه جای باد و آب است ای برادر  
 ولیک آنگه که جزو آید به کلش  
 چه داند جزو راه کل خود را  
 بکش ای عشق کلی جزو خود را  
 ز هجرت می کشم بار جهانی  
 به صورت کمترم از نیم ذره  
 یکی قطره که هم قطره ست و دریا  
 نمی گویم من این این گفت عشق است  
 که این قصه هزاران سالگان است  
 ولی طفلم طفیل آن قدیم است  
 سخن مقلوب می گویم که کرده ست  
 سخن آنگه شنو از من که بجهد  
 حدیث آب و گل جمله شجون است  
 غلط گفتم که یک رنگم چو خورشید  
 خمش کن خاک آدم را مشوران

۱۵۲۱

من از عالم تو را تنها گزینم  
 دل من چون قلم اندر کف توست  
 بجز آنچه تو خواهی من چه باشم  
 که از من خار رویانی گهی گل  
 مرا تو چون چنان داری چنانم  
 در آن خمی که دل را رنگ بخشی  
 تو بودی اول و آخر تو باشی  
 چو تو پنهان شوی از اهل کفرم  
 بجز چیزی که دادی من چه دارم

۱۵۲۲

ورا خواهم دگر یاری نخواهم  
 تو را گر غیر او یار دگر هست  
 چو گل را یافتم خاری نخواهم  
 برو آن جا که من باری نخواهم



بجز دیدار او بختی نجویم  
 چو بازان ساعد سلطان گزیدم  
 میان اهل دل جز دل ننگجد  
 ز من جزوی ستاند کل بیخشد  
 نه آن جزوم که غیر کل بود آن  
 به غیر کار او کاری نخواهم  
 چو کرکس بوی مرداری نخواهم  
 جز این دلدار دلداری نخواهم  
 از این به روز بازاری نخواهم  
 نخواهم غیر را آری نخواهم

۱۵۲۳

نه آن شیرم که با دشمن برآیم  
 چو خاک پای عشقم تو یقین دان  
 سیه پوشم چو شب من از غم عشق  
 از این آتش چو دودم من سراسر  
 منم طفلی که عشقم اوستاد است  
 شوم چون عشق دایم حی و قیوم  
 هلا تن زن چو بوبکر ربابی  
 مرا این بس که من با من برآیم  
 کز این گل چون گل و سوسن برآیم  
 وزین شب چون مه روشن برآیم  
 که تا چون دود از این روزن برآیم  
 بنگذارد که من کودن برآیم  
 چو من از خواب و از خوردن برآیم  
 که تا من جان شوم وز تن برآیم

۱۵۲۴

چو آب آهسته زیر که درآیم  
 چکم از ناودان من قطره قطره  
 سرا چه بود فلک را برشکافم  
 بلا را من علف بودم ز اول  
 ز حبس جا میابا دل رهایی  
 سر نخلم ندانی کز چه سوی است  
 نه قلماشی است لیکن ماند آن را  
 دم عشق است و عشق از لطف پنهان  
 مگو که را اگر آرد صدایی  
 تو او را گو که بانگ که از او بود  
 به ناگه خرمن که درر بایم  
 چو طوفان من خراب صد سرایم  
 ز بی صبری قیامت را نپایم  
 ولیک اکنون بلاها را بلایم  
 اگر من واقفم که من کجایم  
 در این آب ار نگونت می نمایم  
 نه هجوی می کنم نی می ستایم  
 ولی من از غلیظی های هایم  
 که ای که نامدی گفتمی که آیم  
 زهی گوینده بی متتهایم

۱۵۲۵

ز قند یار تا شاخی نخایم  
 نمی دانم کجا می روید آن قند  
 عجایب آنک نقلش عقل من برد  
 کی دارد روزه همچون روزه من  
 ز صبح روی او دارم صبحی  
 چو گل در باغ حسنش خوش بخندم  
 زبانم از شراب او شکسته ست  
 نماز شام روزه کی گشایم  
 کز او خوردم نمی دانم کجایم  
 چو عقل نیست چو نش می ستایم  
 کز او هر لحظه عیدی می ربایم  
 نماز شام را هرگز نپایم  
 چو صبح از آفتابش خوش برآیم  
 ز دستانش شکسته دست و پایم

۱۵۲۶

از آن باده ندانم چون فنایم  
 از آن بی جا نمی دانم کجایم

زمانی	قعر	دریایی	دراغتم	دمی	دیگر	چو	خورشیدی	برآیم
زمانی	از	من	جهانی	زمانی	چون	جهان	خلقی	بزایم
چو	طوطی	جان	ناگه	شوم	سرمست	و	طوطی	بخایم
به	جایی	درنگنجیدم	عالم	بجز	آن	یار	بی جا	را نشایم
منم	آن	رند	شیدا	میان	جمله	رندان	های	هایم
مرا	گویی	چرا	نیایی	تو	بنما	خود	که تا	با خود بیایم
مرا	سایه	هما	نوازد	که	گویی	سایه	او شد	من همایم
دیدم	حسن	را	گفت	بلایم	من	بلایم	من	بلایم
جوابش	آمد	از	جان	ترایم	من	ترایم	من	ترایم
تو	آن	نوری	گفت	خدایم	من	خدایم	من	خدایم
بگفتم	شمس	تبریزی	گفت	شمایم	من	شمایم	من	شمایم

۱۵۲۷

بیا	کامروز	گرد	یار	به	سر	گردیم	و	چون	پرگار	گردیم
بیا	کامروز	گرد	خود	به	گرد	خانه	خماری			گردیم
مگو	با	ما	ما	بر	آتش	های	بی	ز	نهار	گردیم
سبک	گردیم	چون	باد	حریف	سبزه	و	گلزار			گردیم
چرا	چون	گوش	باد	چرا	چون	موش	در	انبار		گردیم
در	آن	طبله	شکر	به	گرد	طبله	عطار			گردیم
چو	سرمه	خدمت	دیده	چو	دیده	جملگی	دیدار			گردیم

۱۵۲۸

به	پیش	باد	تو	بدان	سو	که	تو	گردی	چون	نگردیم
ز	نور	نوبهارت	سبز	ز	تاثیر	خزانت	سرد	و		زردیم
ز	عکس	حلم	تو	ز	عکس	خشم	تو	اندر		نبردیم
عدم	را	برگماری	جمله	کرم	را	برفزایی	جمله			مردیم
عدم	را	و	کرم	جهان	را	و	نهان	را		درونوردیم
چو	دیدیم	آنچ	از	دو	عالم	را	شکستیم	و		بخوردیم
به	چشم	عاشقان	جان	به	چشم	فاسقان	مرگیم	و		دردیم
زمستان	و	تموز	از	نه	گریمیم	ای	حریفان	و		سردیم
زمستان	و	تموز	احوال	نه	جسمیم	این	زمان	ما		فردیم
چو	نطع	عشق	خود	به	مهراه	مهر	تو	کاستاد		نردیم
چو	گفتی	بس	بود	اگر	چه	بلبل	گلزار	و		وردیم

۱۵۲۹

شب	دوشینه	ما	بیدار	همه	خفتند	و	ما	بر	کار	بودیم
حریف	غمزه	غماز	گشتیم	ندیم	طره		طرار			بودیم

به گرد نقطه خوبی و مستی  
 تو چون دی زاده ای با تو چه گویم  
 مثال کاسه های لب شکسته  
 چرا چون جام شه زرین نباشیم  
 چرا خود کف ما دریا نباشد  
 خمش باش و دو عالم را به گفت آر  
 ۱۵۳۰

من و تو دوش شب بیدار بودیم  
 حریف غمزه غماز گشتیم  
 بیا تا ظاهر و پیدا بگویم  
 اگر چه پیش و پس آن جا ننگجد  
 عجب نبود اگر ما را ندیدند  
 بیاوردیم درها ارمغانی  
 ۱۵۳۱

بیا کامروز شه را ما شکاریم  
 بیا کامروز چون موسی عمران  
 همه شب چون عصا افتاده بودیم  
 چو گرد سینه خود طوف کردیم  
 بدان قدرت که ماری شد عصبایی  
 پی فرعون سرکش اژدهاییم  
 به همت خون نمرودان بریزیم  
 برافزاییم بر شیران و پیلان  
 اگر چه همچو اشتر کزنهادیم  
 به اقبال دوروزه دل نبندیم  
 چو خورشید و قمر نزدیک و دوریم  
 برای عشق خون آشام خون خوار  
 چو ماهی وقت خاموشی خموشیم  
 ۱۵۳۲

بیا تا عاشقی از سر بگیریم  
 بیا تا نوبهار عشق باشیم  
 زمین و کوه و دشت و باغ و جان را  
 دکان نعمت از باطن گشاییم  
 ز سر خوردن درخت این برگ و بر یافت  
 در دل ره برده اند ایشان به دلبر  
 جهان خاک را در زر بگیریم  
 نسیم از مشک و از عنبر بگیریم  
 همه در حله اخضر بگیریم  
 چنین خو از درخت تر بگیریم  
 ز سر خویش برگ و بر بگیریم  
 ز دل ما هم ره دلبر بگیریم

مسلمانی بیاموزیم از وی  
 دلی دارد غمش چون سنگ مرمر  
 چو جوشد سنگ او هفتاد چشمه  
 کمینه چشمه اش چشمی است روشن

۱۵۳۳

بیا امروز ما مهمان میریم  
 ز مرگ ما جهانی زنده گردد  
 به مرغی جبرئیلی را بیندیم  
 سبو بدهیم و دریایی ستانیم  
 غلام ماست ازرق پوش گردون  
 چو ما شیریم و شیر شیر خوردیم  
 خمش کن نیست حاجت وانمودن

۱۵۳۴

بیا ما چند کس با هم بسازیم  
 بیا تا با خدا خلوت گزینیم  
 گر از فرزند آدم کس نماند  
 ور آدم نیز از ما گوشه گیرد  
 یکی جانی است ما را شادی انگیز  
 اگر دریا شود آتش بنوشیم  
 به پیش کعبه رویش بمیریم

۱۵۳۵

بیا تا قدر یک دیگر بدانیم  
 چو مومن آینه مومن یقین شد  
 کریمان جان فدای دوست کردند  
 فسون قل اعوذ و قل هو الله  
 غرض ها تیره دارد دوستی را  
 گهی خوشدل شوی از من که میرم  
 چو بعد از مرگ خواهی آشتی کرد  
 کنون پندار مردم آشتی کن  
 چو بر گورم بخواهی بوسه دادن  
 خمش کن مرده وار ای دل ازیرا

۱۵۳۶

میان ما درآ ما عاشقانیم  
 مقیم خانه ما شو چو سایه

چو جان اندر جهان گر ناپدیدیم  
ولیک آثار ما پیوسته توست  
هر آن چیزی که تو گویی که آید  
تو آبی لیک گردابی و محبوس  
چو ما در فقر مطلق پاکبازیم

۱۵۳۷

چرا شاید چو ما شه زادگانیم  
چو مرغ خانه تا کی دانه چینیم  
برو ای مرغ خانه تو چه دانی  
مزن بر عاشقان عشق تشنیم  
چنینیم و چنان و هر چه هستیم  
چرا از جهل بر ما می دوانی  
عجب نبود اگر ما را بخایند  
وگر چون گرگ ما را می درانند  
چو چرخ اندر زبان ها او فتادیم  
حریف کهرباییم ار چو کاهیم  
نتاند باد کاه ما ربودن  
تو را باد و دم شهوت رباید  
خمش کن کاه و کوه و کهربا چیست

۱۵۳۸

بر آن بودم که فرهنگی بجویم  
بگفتم یک سخن دارم به خاطر  
که خوابی دیده ام من دوش ای جان  
ندارم محرم این خواب جز تو  
بجنابید سر را و بخندید  
که یعنی حيله با من می سکالی  
مثال لعبتی ام در کف او  
نباشد بی حیات آن نقش کو کرد

۱۵۳۹

مگردان روی خود ای دیده رویم  
سبوی جسمم از چشمه ات پرآب است  
تو جویایی و من جویانتر از تو  
همین دانم که از بوی گل تو  
منم ضراب و عشقت چون ترازو

چو عشق عاشقان گر بی نشانیم  
که ما چون جان نهانیم و عیانیم  
به بالاتر نگر بالای آنیم  
درآ در ما که ما سیل روانیم  
بجز تصنیف نادانی ندانیم

که جز صورت ز یک دیگر ندانیم  
چه شد دریا چو ما مرغابیانیم  
که ما مرغان در آن دریا چه سانیم  
تو را چه کاین چنینیم و چنانیم  
اسیر دام عشق بی امانیم  
نه گردون را چنین ما می دوانیم  
که آتش دیده و پخته چو نانیم  
چه چاره چون به حکم آن شبانیم  
چو چرخ بی گناه و بی زبانیم  
نه در زندان چو کاه کاهدانیم  
که ما زان کهربا اندر امانیم  
نه ما که کهربای عقل و جانیم  
که آنچه از فهم بیرون است آنیم

که آن مه رو نهد رویی به رویم  
به پیش آ تا به گوش تو بگویم  
ز تو خواهم که تعبیرش بجویم  
تو بشنو ای شه ستارخویم  
سری را که بداند مو به مویم  
که من آینه هر رنگ و بویم  
که نقش سوزن زردوز اویم  
کمین نقشش منم درهای و هویم

به من بنگر که تا از تو برویم  
مکن ای سنگ دل مشکن سبویم  
کی داند تو چه جویی من چه جویم  
مثال گل قبا در خون بشویم  
از این خاموش گویا چند گویم

زهی مشکل که تو خود سو نداری  
تو اندر هیچ کویی درنگنجی  
۱۵۴۰

و من در جستن تو سو به سویم  
و من اندر پی تو کو به کویم

بیا با هم سخن از جان بگویم  
چو گلشن بی لب و دندان بخندیم  
به سان عقل اول سر عالم  
سخندانان چو مشرف بر دهانند  
کسی با خود سخن پیدا نگوید  
تو با دست تو چون گویی که برگیر  
بداند دست و پا از جنبش دل  
بداند ذره ذره امر تقدیر

ز گوش و چشم ها پنهان بگویم  
چو فکرت بی لب و دندان بگویم  
دهان بر بسته تا پایان بگویم  
برون از خرگه ایشان بگویم  
اگر جمله یکیم آن سان بگویم  
چو همدستیم از آن دستان بگویم  
دهان ساکن دل جناب بگویم  
اگر خواهی مثال آن بگویم

۱۵۴۱

مرا خواندی ز در تو خستی از بام  
از آن بازی که من می دانم و تو  
تویی کز مکر و از افسوس و وعده  
مها با این همه خوشی تو چونی  
چه می پرسم تو خود چون خوش نباشی  
مرا در راه دی دشنام دادی

زهی بازی زهی بازی زهی دام  
چه بازی ها تو پختستی و من خام  
چو خواهی سنگ و آهن را کنی رام  
ز زحمت های ما وز جور ایام  
که در مجلس تو داری جام بر جام  
چنین مستم ز شیرینی دشنام

۱۵۴۲

چنان مستم چنان مستم من این دم  
ز شور من بشوریده ست دریا  
زهی سر ده که سر بپریده جلاد  
حلال اندر حلال اندر حلال است  
از این باده جوان گر خورده بودی  
زمین ار خورده بودی فارغستی  
دل بی عقل شرح این بگفتی  
ز آب و گل برون بردی شما را

که حوا را بشناسم ز آدم  
ز سرمستی من مست است عالم  
که تا دنیا نیند هیچ ماتم  
می خنب خدا نبود محرم  
نبودی پشت پیر چرخ را خم  
از آن که ابر تر بارد بر او نم  
اگر بودی به عالم نیم محرم  
اگر بودی شما را پای محکم

۱۵۴۳

کجایی ساقیا درده مدام  
می اندرده تهی دستم چه داری  
ز ننگ من نگوید نام من کس  
چو بر جانم زدی شمشیر عشقت  
گهم زاهد همی خوانند و گه رند  
ز من چون شمع تا یک ذره باقی است

که من از جان غلامت را غلامم  
که از خون جگر پر گشت جامم  
چو من مردی چه جای ننگ و نامم  
تمامم کن که زنده ناتمامم  
من مسکین ندانم تا کدامم  
نخواهد بود جز آتش مقامم

خامم	زآنک	بسوزم	خوش	بیا	تا	خوش	دگر	نیست	ساختن	راه	جز	۱۵۴۴
دانم	چه	من	کیانی	وز	کدامی	چه	دانم	چه	سائی	من	چه	۱۵۴۴
دانم	چه	من	گرانی	رطل	ز	چه	مخمور	و	چنین	سرمست	مرا	۱۵۴۴
دانم	چه	من	زبانی	شیرین	کز	او	درد	لب	در	آن	مرا	۱۵۴۴
دانم	چه	من	جوانی	و	به	از	دیدم	چه	در	این	مرا	۱۵۴۴
دانم	چه	من	زندگانی	آب	چو	آب	او	رخ	آتشی	اندر	بدیدم	۱۵۴۴
دانم	چه	من	آنی	یا	تو	اینی	کدامی	پس	خود	تو	اگر	۱۵۴۴
دانم	چه	من	مهربانی	جان	تو	جان	باشم	کی	اندیشه	ها	چنین	۱۵۴۴
دانم	چه	من	راهبانی	مگر	تو	مگر	مقیمی	بر	گویی	که	مرا	۱۵۴۴
دانم	چه	من	کمانی	یا	تو	تیری	تیر	ساز	گاهی	کمان	مرا	۱۵۴۴
دانم	چه	من	دانی	تو	بگویم	من	بخشم	جانت	که	گویی	خنک	۱۵۴۴
دانم	چه	من	چنانی	و	چینی	و	تبریز	شمس	بگویم	صبری	ز	۱۵۴۴
خواهم	مخمور	سرخوش	حریف	انگور	خواهم	شیره	۱۵۴۵	شراب	خواهم	شیره	۱۵۴۵	
خواهم	منصور	باده	ز	ساقی	ز	رسید	۱۵۴۵	بویی	خواهم	از	۱۵۴۵	
خواهم	طنبور	زاری	ز	زهره	ز	نال	۱۵۴۵	مطرب	خواهم	سرنای	۱۵۴۵	
خواهم	معمور	خانه	چرا	من	چرا	خراب	۱۵۴۵	یارم	است	خراب	۱۵۴۵	
خواهم	دور	خویشتن	من	از	من	ساقی	۱۵۴۵	نزدیکم	امروز	که	۱۵۴۵	
خواهم	معدور	تو	مرا	گوید	مرا	معدور	۱۵۴۵	گویم	دار	می	۱۵۴۵	
خواهم	مستور	دیگران	ز	چشم	ز	خود	۱۵۴۵	در	مرا	که	۱۵۴۵	
خواهم	حور	بهشت	که	در	که	ده	۱۵۴۵	چشم	مرا	ده	۱۵۴۵	
خواهم	کور	چشم	در	آن	در	غیر	۱۵۴۵	دم	یکی	را	۱۵۴۵	
خواهم	پرنور	چهره	که	من	که	نور	۱۵۴۵	چشم	اگر	تو	۱۵۴۵	
خواهم	رنجور	خویش	سزد	گر	سزد	طیسی	۱۵۴۵	رنجور	بیستم	خورشید	۱۵۴۵	
خواهم	گور	خویش	سزد	گر	سزد	دهی	۱۵۴۵	تو	چو	جان	۱۵۴۵	
بردم	جان	زحیر	بیرون	شدم	بردم	جهان	۱۵۴۶	تصدیع	بردم	از	۱۵۴۶	
بردم	نشان	جهان	جان	را	بردم	همنشینان	۱۵۴۶	بدرود	کردم	را	۱۵۴۶	
بردم	لامکان	سوی	خوش	رخت	بردم	برون	۱۵۴۶	شش	زین	دری	۱۵۴۶	
بردم	کمان	پریدم	چون	تیر	بردم	غیب	۱۵۴۶	شکار	چون	را	۱۵۴۶	
بردم	میان	سعادت	من	گوی	بردم	سوی	۱۵۴۶	چو	چوگان	من	۱۵۴۶	
بردم	نردبان	بام	رفتم	سوی	بردم	عجب	۱۵۴۶	من	از	درتافت	۱۵۴۶	
بردم	گمان	بد	ز	آن	بردم	مجمع	۱۵۴۶	که	این	جان	۱۵۴۶	

شاخ گل من چو گشت پژمرده	بازش سوی باغ و گلستان	بردم
چون مشتری نبود نقدم را	زودش سوی اصل اصل کان	بردم
زین قلب زنان قراضه جان را	هم جانب زرگر ارمغان	بردم
در غیب جهان بی کران دیدم	آلاجق خود بدان کران	بردم
بر من مگری که زین سفر شادم	چون راه به خطه جنان	بردم
این نکته نویس بر سر گورم	که سر ز بلا و امتحان	بردم
خوش خسپ تنا در این زمین که من	پیغام تو سوی آسمان	بردم
یربند زنج که من فغان ها را	سرجمله به خالق فغان	بردم
زین بیش مگو غم دل ایرا من	دل را به جناب غیب دان	بردم

۱۵۴۷

من با تو حدیث بی زبان گویم	وز جمله حاضران نهران	گویم
جز گوش تو نشنود حدیث من	هر چند میان مردمان	گویم
در خواب سخن نه بی زبان گویند	در بیداری من آن چنان	گویم
جز در بن چاه می نتالم من	اسرار غم تو بی مکان	گویم
بر روی زمین نشسته باشم خوش	احوال زمین بر آسمان	گویم
معشوق همی شود نهران از من	هر چند علامت نشان	گویم
جان های لطیف در فغان آیند	آن دم که من از غمت فغان	گویم

۱۵۴۸

روی تو چو نوبهار دیدم	گل را ز تو شرمسار	دیدم
تا در دل من قرار کردی	دل را ز تو بی قرار	دیدم
من چشم شدم همه چو نرگس	کان نرگس پرخمار	دیدم
در عشق روم که عشق را من	از جمله بلا حصار	دیدم
از ملک جهان و عیش عالم	من عشق تو اختیار	دیدم
خود ملک تویی و جان عالم	یک بود و منش هزار	دیدم
من مردم و از تو زنده گشتم	پس عالم را دو بار	دیدم
ای مطرب اگر تو یار مایی	این پرده بزن که یار	دیدم
در شهر شما چه یار جویم	چون یاری شهریار	دیدم
چون در بر خود خوشش فشردم	آیین شکر فشار	دیدم
چون بستم من دهان ز گفتن	بس گفتن بی شمار	دیدم
چون پای نماند اندر این ره	من رفتن راهوار	دیدم
سر درنکشم ز ضر که بی سر	سرهای کلاه دار	دیدم
بس کن که ملول گشت دلبر	بر خاطر او غبار	دیدم

۱۵۴۹

زندهار مرا مگو که پیرم	و فنا کجا پذیرم	پذیرم
------------------------	-----------------	-------



من	ماهی	چشمه	حیاتم	من	غرقه	بحر	شهد	و	شیرم
جز	از	لب	لعل	جان	نوشم	غیر	سر	زلف	او
گر	کثر	نهدم	کمان	ابرو	در	حکم	کمان	او	چو
انداخته	ای	چو	تیر	دورم	برگیر	که	از	تو	ناگزیرم
پریم	تو	دهی	چرا	نپریم	میرم	چو	تویی	چرا	بمیرم

۱۵۵۰

گر	از	غم	عشق	عار	داریم	پس	ما	به	جهان	چه	کار	داریم
یا	رب	تو	مده	قرار	ما	را	گر	بی	رخ	تو	قرار	داریم
ای	یوسف	یوسفان	کجایی	ما	روی	در	آن	دیار	داریم	ما	چون	داریم
هر	صبح	بر	آن	دو	زلف	مشکین	چون	باد	صبا	گذار	داریم	
چون	حلقه	زلف	خود	شماری	ما	چشم	در	آن	شمار	داریم		
چشم	تو	شکار	کرد	جان	را	ما	دیده	در	آن	شکار	داریم	
ای	آب	حیات	در	کنارت	این	آتش	از	آن	کنار	داریم		
زان	لاله	ستان	چه	زار	گشتیم	یا	رب	که	چه	لاله	زار	داریم
گوییم	ز	رشک	شمس	تبریز	نی	سیم	و	نه	زر	نه	یار	داریم

۱۵۵۱

از	اصل	چو	حورزاد	باشیم	شاید	که	همیشه	شاد	باشیم			
ما	داد	طرب	دهیم	تا	ما	در	عشق	امیرداد	باشیم			
چون	عشق	بنا	نهاد	ما	را	دانی	که	نکونهاد	باشیم			
در	عشق	توام	گشاد	دیده	چون	عشق	تو	باگشاد	باشیم			
ما	را	چو	مراد	بی	مرادی	است	ما	همه	بر	مراد	باشیم	
چون	بنده	بندگان	عشقیم	باشیم	کیخسرو	و	کیقباد	باشیم				
چون	یوسف	آن	عزیز	مصریم	هر	چند	که	در	مزد	باشیم		
بر	چهره	یوسفی	حجابی	است	اندر	پس	پرده	راد	باشیم			
خود	باد	حجاب	را	رباید	ما	منتظران	باد	باشیم				
ما	دل	به	صلاح	دین	سپردیم	تا	در	دل	او	به	یاد	باشیم

۱۵۵۲

ما	آفت	جان	عاشقانیم	نی	خانه	نشین	و	خانه	بانیم					
اندر	دل	تو	اگر	خیال	است	می	پنداری	که	ما	ندانیم				
اسرار	خیال	ها	ما	نه	ما	هر	سودا	را	نه	ما	پزانیم			
دل	ها	بر	ما	کبوتراند	هر	لحظه	به	جانبی	پرانیم					
تن	گفت	به	جان	از	این	نشان	کو	جان	گفت	که	سر	به	سر	نشانیم
آخر	تو	به	گفت	خویش	بنگر	کندر	دهن	تو	می	نشانیم				
هر	دم	بغل	تو	را	گرفته	در	راحت	و	رنج	می	کشانیم			

چشانیم	خاکیت	باده	ما	بادطبعی	و	آب	و	آتش	تا
نهانیم	که	برسی	آن	بشویم	تو	دهان	گاه	وان	
سانیم	چه	که	آنگه	کشیدیم	نهان	در	رخت	چون	
زمانیم	عجایب	که	دانی	بردریم	از	زمین	نقش	چون	
لامکانیم	که	زنی	پس	نینی	زمان	نگری	سو	هر	
جانیم	جمله	که	در	تو	تن	شود	دلت	همرنگ	
همزبانیم	که	کنی	اقرار	لب	تو	نهی	ما	لب	لب
شهشهانیم		بندگیت	از	تبریز	شاه	و	الدین	ای	شمس

۱۵۵۳

نشینیم	همدگر	دامن	بر	گزینیم	همدگر	صحبت	ما		
بینیم	همدگر	چهره	تا	نشینید	پیشتر	همه	یاران		
همینیم	که	نبری	تا	هاست	موافقت	درون	ما	را	ز
آستینیم	گل	و	می	هم	با	نشسته	این	دم	که
دینیم	پیک	همراه	زیرا	داریم	راه	غیب	از	عین	به
یاسمینیم	و	سرو	همسایه	داریم	راه	باغ	از	خانه	به
بینیم	صد	شکفته	گل	اندرآیم	باغ	به	هر	روز	
بچینیم	گل	دامن	دامن	را	عاشقان	نثار	وز	بهر	
برگزینیم	و	نهیم	در	کردیم	جمع	آنچ	از	باغ	هر
امینیم	ما	ایم	ما	درمزدید	خویش	دل	از	ما	دل
یقینیم	گلشن	گلبن	ما	گل	آن	نسیم	اینک	دم	ما
چنینیم	که	بیا	یعنی	گل	آن	نسیم	عالم	پر	شد
کهنیم	چه	ار	مه	بردریم	بوی	چو	بومان	ببرد	
کمینیم	در	نشسته	چون	عشقیم	غلام	کمین	هر	چند	

۱۵۵۴

آیم	مسخر	را	خورشید	اندرآیم	رقص	به	چون	ذره	
برآیم	ما	خورشید	همچون	عشق	مشرق	ز	در	هر	سحری
آیم	نی	و	نی	بتابیم	جهان	تر	در	خشک	و
آیم	زر	تا	کای	شنیدیم	ها	مس	بس	ناله	
آیم	اختر	و	ما	ایشان	درد	و	از	بهر	نیاز
آیم	عنبر	قلاده	از	دلبر	هست	که	از	سیمبری	
آیم	ششتر	قبای	تا	کردیم	ضرب	خویش	زان	خرقه	
آیم	احمر	نبیند	سر مست	فقریم	راه	کشان	ما	صرف	
آیم	شکر	خویش	از	ما	بر	نهند	گر	زهر	جهان
آیم	سنجر	چو	در	گریزند	پردلان	که	آن	روز	

از	خون	عدو	نیزد	سازیم	وانگه	بکشیم	و	خنجر	آیم
ما	حلقه	عاشقان	مستیم	هر	روز	چو	حلقه	بر	در
طغرای	امان	ما	نوشت	او	کی	از	اجلی	به	غرغر
اندر	ملکوت	و	لامکان	ما	بر	کره	چرخ	اخضر	آیم
از	عالم	جسم	خفیه	گردیم	در	عالم	عشق	اظهر	آیم
در	جسم	شده	ست	طاهر	بی	جسم	شویم	و	اظهر
شمس	تبریز	جان	جان	است	در	برج	ابد	برابر	آیم

۱۵۵۵

جز	جانب	دل	به	دل	نیایم	یک	لحظه	برون	دل
ماننده	نای	سربریده	بی	برگ	شدیم	و	بانوایم	عشق	را
همچون	جگر	کباب	عاشق	عشقم	ای	عشق	برآی	تا	برآیم
ما	ذره	آفتاب	جوی	ما	خردترین	ذره	هایم	ور	زانک
ما	را	به	میان	ذره	ها	و	نیایی	در	خانه
در	چو	آفتاب	درتافت	گرد	سر	روزن	سراییم		

۱۵۵۶

ای	برده	نماز	من	ز	هنگام	هین	وقت	نماز	شد
ای	خورده	تو	خون	صد	قلندر	ای	بر	تو	حلال
عشق	تو	و	آنگهی	سلامت	ای	دشمن	ننگ	و	دشمن
مستی	تو	وانگهی	سر	و	پا	دیوانه	وانگهی	سرانجام	خام
یک	حرف	پیرسمت	بگویی	پیدااست	که	یار	من	ملول	است

۱۵۵۷

یا	رب	توبه	چرا	شکستم	وز	لقمه	دهان	چرا	نبستم
گر	وسوسه	کرد	گرد	پیچم	در	پیچش	او	چرا	نشستم
آخر	دیدم	به	عقل	موضع	صد	بار	و	هزار	بار
از	بندگی	خدا	ملولم	زیرا	که	به	جان	گلوپرستم	استم
خود	من	جعل	المهوم	هما	از	لفظ	رسول	خوانده	برنجستم
چون	بر	دل	من	نشسته	دودی	زود	چو	گرد	دستم
این	ها	که	نیشتم	از	ندامت	آن	وقت	نیشته	بود

۱۵۵۸

دانی	کامروز	از	چه	زردم	ای	تو	همه	شب	حریف
در	نرد	دل	از	تو	متهم	شد	مهره	ربود	از
گفتم	که	دلا	بیار	مهره	کز	رفتن	مهره	من	به

نخوردم	من	بیاب	هست	گر	جو	می	که	بغل	دلم	بگشاد
کردم	شکنجه	شب	همه	دل	مهیره	درد	ز	شدم	دیوانه	
سردم	و	گرم	بداد	گه	نی	نی	گاه	بلی	می	گفت
برنگردم	عشوه	به	تو	من	است	یقین	ای	برده	که	تو
لازوردم	چرخ	خازن	من	من	باشم	دزد	چگونه	گفت	دل	
مردم	سلیم	من	که	دریافت	بیفکند	خرم	از	دمدمه	زین	
گردم	چه	او	گرد	من	گفت	دل	و	رسن	ببرد	و

۱۵۵۹

بخوردم	تو	جان	به	سوگند	کردم	عهد	تازه	به	دوش	من
نگردم	تو	ز	زنی	گر	برندارم	چشم	تو	روی	کز	
دردم	توست	فراق	ز	زیرا	نجویم	دگر	کسی	ز	درمان	
مردم	نه	برآورم	آه	گر	تو	فروبری	ار	آشتم	در	
بازگردم	تو	ره	خاک	بر	گردی	چو	رहत	از	برخاستم	

۱۵۶۰

وجودم	از	نماند	عقده	یک	عودم	همچو	سوخت	تو	عشق	تا
سودم	آفتاب	سکه	گه	گه	کردم	رخنه	چرخ	باروی	گه	
فزودم	گهی	کاهیدم	گه	گه	رفتم	آفتاب	پی	مه	چون	
بیازمودم	منش	بار	صد	از	شکید	منی	من	دل	تو	
دردربودم	سیم	حلقه	گر	این	نیست	من	زور	توست	بخشش	
جهودم	احمدم	منکر	ور	گر	خفاشتم	چاشتم	دشمن	گر		
شنودم	را	شریف	راز	کان	گوשמ	کرد	تیز	تو	تفهم	
غنودم	نمی	بدم	تشنه	من	را	خفتگان	برد	و	سیل	آمد
زدودم	نمی	کسل	من	گر	بود	کن	امر	سینه	گر	صیقل
نمودم	من	که	هر	هر	تو	مکارم	از	شد	توفیر	
جودم	موی	به	جود	کز	جلدی	به	کنم	چرا	من	جود
فرودم	وگر	بالایم	گر	از	عرشم	فراز	بر	تو	از	عشق
حسودم	اگر	است	رشک	از	ضحوکم	اگر	است	تو	از	فضل
پودم	و	تار	عالم	ای	تبریز	شمس	ذکر	کردم	بس	کردم

۱۵۶۱

دیدم	کرانه	بی	غم	دل	دیدم	یگانه	آن	چهره	تا	
دیدم	بهانه	را	تو	بازار	بازار	روز	فرداست	گفتی		
دیدم	دانه	دانه	و	خون	شیرین	و	ترش	انار	دل	را
دیدم	میانه	در	تو	تا	شد	عسل	همه	عالم	زهر	
دیدم	خانه	خانه	تو	از	زنبور	و	وثاق	چو	جان	را

بر	آتشم	و	هنوز	در	عشق	زان	دوزخ	یک	زبان	دیدم
شطرنج	که	صد	هزار	خانه	ست	از	جمله	آن	دو	خانه
یک	خانه	پر	از	خمار	دیدم	یک	خانه	می	مغانه	دیدم
چون	عشق	چنین	دو	روی	دارد	سرگشتگی		زمانه		دیدم
وانگه	زین	سر	به	سوی	آن	دزدیده	ره	و	دهانه	دیدم
زان	ره	خرد	دقیقه	بین	را	اندیشه		ابلهانه		دیدم
او	بر	سر	گنج	بی	نشانی	سرگشته	که	من	نشانه	دیدم
او	زیر	پر	همای		دولت	گوید	که	به	خواب	لانه
جانی	که	ز	غم	ز	پا	در	عالم	دل	روانه	دیدم
جانی	که	فسانه	داند	این	را	او	را	همگی	فسانه	دیدم
نالنده	و	بی	خبر	ز	نالش	چون	بربط	و	چون	چغانه
بس	شانه	مکن	که	طره	عشق	بیرون	ز	حدود	شانه	دیدم
صد	شب	بر	او	ترانه	گویی	روزت	گوید	تو	را	ندیدم
هر	درد	که	آن	دوا	ندارد	سوی	دل	خود	دوانه	دیدم

۱۵۶۲

گر	ناز	تو	را	به	گفت	مهر	تو	درون	سینه	دارم
بی	مهر	تو	گر	گلی	بیویم	در	حال	بسوز	همچو	خارم
ماننده	ماهی	ار			خموشم	چون	موج	و	چو	بحر
ای	بر	لب	من	نهاده	مهری	می	کش	تو	به	سوی
مقصود	تو	چیست	من	چه	دانم	دانم	که	من	اندر	این
نشخوار	غمت	زنم	چو	اشتر		چون	اشتر	مست	کف	برآرم
هر	چند	نهان	کنم	نگویم		در	حضرت	عشق		آشکارم
ماننده	دانه	زیر		خاکم		موقوف	اشارت			بهارم
تا	بی	دم	خود	زنم	دمی	خوش	تا	بی	سر	خود

۱۵۶۳

من	اشتر	مست	شهریارم	آن	خایم	کز	گلو	برآرم
چون	گلبن	روی	اوست	خویم	اشکوفه	من	بود	نثارم
چون	بحر	اگر	ترش	کنم	پرگوهر	و	در	بود
گر	یار	وصال	ما	نجوید	با	عشق	وصال	یار
خواری	که	به	پیش	خلق	عار	شده	ست	افتخارم
باد	منطق	برون	کن	از	لنج	کز	باد	نطق

۱۵۶۴

روزی	که	گذر	کنی	به	گورم	یاد	آور	از	این	نفیر
پرنور	کن	آن	تک	لحد	را	ای	دیده	و	ای	چراغ

تا	از	تو	سجود	شکر	آرد	اندر	لحد	این	تن	صبورم
ای	خرمن	گل	شتاب	مگذار	خوش	کن	نفسی	بدان	بخورم	
وان	گاه	که	بگذری	مینگار	کز	روزن	و	درگه	تو	دورم
گر	سنگ	لحد	بیست	راهم	از	راه	خیال	بی	فتورم	
گر	صد	کفتم	بود	اطلس	بی	خلعت	صورت	تو	عورم	
از	صحن	سرای	تو	برآیم	در	نقب	زنی	مگر	که	مورم
من	مور	توام	تویی	سلیمان	یک	دم	مگذار	بی	حضورم	
خامش	کردم	بگو	تو	باقی	کز	گفت	و	شنود	خود	نفورم
شمس	تبریز	دعوتم	کن	چون	دعوت	توست	نفخ	صورم		

۱۵۶۵

ای	دشمن	روزه	و	نمازم	وی	عمر	و	سعادت	درازم	
هر	پرده	که	ساختم	دریدی	بگذشت	از	آنک	پرده	سازم	
ای	من	چو	زمین	و	پیدا	شده	از	تو	جمله	رازم
چون	صید	شدم	چگونه	پرم	چون	مات	توام	دگر	چه	بازم
پروانه	من	چو	سوخت	بر	دیگر	ز	چه	باشد	احترازم	
نزدیکتری	به	من	ز	عقلم	پس	سوی	تو	من	چگونه	یازم
بگداز	مرا	که	جمله	قدم	گر	من	فسرم	وگر	گدازم	
یک	بارگی	از	وفا	مشو	یک	بار	دگر	بین	نیازم	
یک	بار	دگر	مرا	فسون	وز	روح	مسیح	کن	طرازم	
بر	قنطره	بست	باج	دارم	از	بهر	عبور	ده	جوازم	
خاموش	که	گفت	حاجتش	نیست	در	گفتن	خویش	یاوه	تازم	
خاموش	که	عاقبت	مرا	کار	محمود	بود	چو	من	ایازم	

۱۵۶۶

تا	با	تو	قرین	شده	ست	جانم	
تا	صورت	تو	قرین	دل	شد		
گر	سایه	من	در	این	جهان	است	
من	عاریه	ام	در	آن	که	خوش	نیست
در	کشتی	عشق	خفته	ام	خوش		
امروز	جمادها	شکفته	ست				
چون	علم	بالقلم	رهم	داد			
چون	کان	عقیق	در	گشاده	ست		
زان	رطل	گران	دلم	سبک	شد		
ای	ساقی	تاج	بخش	پیش	آ		
جز	شمع	و	شکر	مگوی	چیزی		

هر	جا	که	روم	به	گلستانم	
بر	خاک	نیم	بر	آسمانم		
غم	نیست	که	من	در	آن	جهانم
چیزی	که	بدان	خوشم	من	آنم	
در	حالت	خفتگی	روانم			
امروز	میان	زندگانم				
پس	تخته	نابشته	خوانم			
چه	غم	که	خراب	شد	دکانم	
گر	دل	سبک	است	سرگرانم		
تا	بر	سر	و	دیده	ات	نشانم
چیزی	بمگو	که	من	ندانم		

امروز	مرا	چه	شد	چه	دانم	امروز	من	از	سبک	دلانم
در	دیده	عقل	بس	مکینم	در	دیده	عشق	بی	مکانم	
افسوس	که	ساکن	زمینم	انصاف	که	صارم	دوانم	همی	فلک	
این	طرفه	که	با	تن	زمینی	بر	پشت	عشق	می	کشانم
آن	بار	که	چرخ	برنتابد	تا	سینه	سنگ	می	رسانم	
از	سینه	خویش	آتشش	را	قندش	صفای	از	و	لذت	
از	مشکل	شمس	حق	تبریز	من	نکته	مشکل	این	دهانم	

ای	جان	لطیف	و	ای	جهانم	از	خواب	گرانت	برجهانم
بی	شرم	و	حیا	کنم	تقاضا	دانی	که	غریم	امانم
گر	بر	دل	تو	غبار	بینم	از	اشک	خودش	فرونشانم
ای	گلبن	جان	برای	مجلس	بگرفته	امت	که	گل	فشانم
یک	بوسه	بده	که	اندر	این	راه	عقیق	می	ستانم
بسیار	شب	است	کاندر	این	دشت	من	از	پی	راهبانم
شب	نعره	زمن	چو	پاسبانان	چون	طالب	باج	کاروانم	
همخانه	گریخت	از	نفیرم	همسایه	گریست	از	فغانم		

ناآمده	سیل	تر	شدستیم	نارفته	به	دام	پای	بستیم
شطرنج	ندیده	ایم	و	ماتیم	جرعه	نخورده	ایم	و
همچون	شکن	دو	زلف	خویان	نادیده	مصاف	ما	شکستیم
ما	سایه	آن	بتیم	گویی	کز	اصل	وجود	بت
سایه	بنماید	و	نباشد	ما	نیز	چو	سایه	نیست

آن	عشرت	نو	که	برگرفتیم	پا	دار	که	ما	ز	سر
آن	دلبر	خوب	باخبر	را	مست	و	خوش	و	بی	خبر
هر	لحظه	ز	حسن	یوسف	خود	مصر	پر	از	شکر	گرفتیم
در	خانه	حسن	بود	ماهی	رفتیمش	و	بام	و	در	گرفتیم
آن	آب	حیات	سرمدی	را	چون	آب	در	این	جگر	گرفتیم
چون	گوشه	تاج	او	بدیدیم	مستانه	اش	از	کمر	گرفتیم	
هر	نقش	که	بی	وی	است	مرده	ست	از	بهر	تو
هر	جانوری	که	آن	ندارد	او	را	علف	سقر	گرفتیم	
هر	کس	گهری	گرفت	از	کان	همه	سیمبر	گرفتیم		

از تابش نور آفتابی چون ماه جمال و فر گرفتیم  
 شمس تبریز چون سفر کرد چون ماه از آن سفر گرفتیم  
 ۱۵۷۱

در عشق قدیم سال خوردیم وز گفت حسود برنگردیم  
 زین دلمده ها زنان بترسند بر ما تو مخوان که مرد مردیم  
 مردانه کنیم کار مردان پنهان نکنیم آنچ کردیم  
 ما را تو به زرد و سرخ مفریب کز خنجر عشق روی زردیم  
 بر درد هزار آفرین باد باقی بر ما که یار دردم  
 ۱۵۷۲

گر گمشدگان روزگاریم ره یافتگان کوی یاریم  
 گم گردد روزگار چون ما گر آتش دل بر او گماریم  
 نی سر ماند نه عقل او را گر ما سر فتنه را بخاریم  
 این مرگ که خلق لقمه اوست یک لقمه کنیم و غم نداریم  
 تو غرقه وام این قماری ما وام گزار این قماریم  
 جانی مانده ست رهن این وام جان را بدهیم و برگزاریم  
 ۱۵۷۳

ما عاشق و بی دل و فقیریم هم کودک و هم جوان و پیریم  
 چون کبریتیم و هیزم خشک ما آتش عشق زو پذیریم  
 از آتش عشق بفروریم اما چون برق زو نمیریم  
 ما خون جگر خوریم چون شیر چون یوز نه عاشق پنیسیم  
 گویند شما چه دست گیرید کو دست تو را که دست گیریم  
 بر خویش پرست همچو خاریم بر دوست پرست چون حریریم  
 عاشق که چو شمع می بسوزد او را چو فتیله ناگزیریم  
 از ما مگریز زانک با تو آمیخته همچو شهد و شیریم  
 تو میر شکار بی نظیری ما نیز شکار بی نظیریم  
 در حسن تو را تنور گرم است ما بر بند ما خمیریم  
 ما را به قدوم خویش درباب زیر قدم تو چون حصیریم  
 ۱۵۷۴

نی سیم و نه زر نه مال خواهیم از لطف تو پر و بال خواهیم  
 نی حاکمی و نه حکم خواهیم بر حکم تو احتمال خواهیم  
 ای عمر عزیز عمر ما باش نی هفته نه مه نه سال خواهیم  
 ما بدر نی ایم و از پی بدر خود را چو قد هلال خواهیم  
 از بهر مطالعه خیالت خود را به کم از خیال خواهیم  
 چون دلو مسافران چاهیم کان یوسف خوش خصال خواهیم



چون آینه نقش خود زدایم چون عکس چنان جمال خواهیم  
 چون چشم نظر کند بجز تو جان را ز تو گوشمال خواهیم  
 خاموش ز قال چند لافی چون حال آمد چه قال خواهیم  
 ۱۵۷۵

ما شاخ گلیم نی گیاهیم ما شیوه تر و تازه خواهیم  
 اشکوفه باغ آسمانیم نقل و می مجلس الهیم  
 ما جوی نه ایم بلک آیم ما ابر نه ایم بلک ماهیم  
 لوح و قلمیم نی حروفیم تیغ و علمیم نی سپاهیم  
 هم خسته غمزه چو تیریم هم بسته طره سپاهیم  
 ۱۵۷۶

ما زنده به نور کبریایم بیگانه و سخت آشنایم  
 نفس است چو گرگ لیک در سر بر یوسف مصر بفرزایم  
 مه توبه کند ز خویش بینی گر ما رخ خود به مه نمایم  
 درسوزد پر و بال خورشید چون ما پر و بال برگشایم  
 این هیکل آدم است روپوش ما قبله جمله سجده هایم  
 آن دم بنگر مبین تو آدم تا جانت به لطف دربرایم  
 ابلیس نظر جدا جدا داشت پنداشت که ما ز حق جدایم  
 شمس تبریز خود بهانه ست ماییم به حسن لطف ماییم  
 با خلق بگو برای روپوش کو شاه کریم و ما گدایم  
 ما را چه ز شاهی و گدایی شادیم که شاه را سزایم  
 محویم به حسن شمس تبریز در محو نه او بود نه ماییم  
 ۱۵۷۷

امروز نیم ملول شادم غم را همه طاق برنهادم  
 بر سبیلت هر کجا ملولی است گر میر من است و اوستادم  
 امروز میان به عیش بستم رو بند ز روی مه گشادم  
 امروز ظریفم و لطیفم گویی که مگر ز لطف زادم  
 یاری که نداد بوسه از ناز او بوسه بجست و من ندادم  
 من دوش عجب چه خواب دیدم کامروز عظیم بامردم  
 گفتی تو که رو که پادشاهی آری که خوش و خجسته بادم  
 بی ساقی و بی شراب مستم بی تخت و کلاه کیقبادم  
 در من ز کجا رسد گمان ها سبحان الله کجا فتادم  
 ۱۵۷۸

من جز احد صمد نخواهم من جز ملک ابد نخواهم  
 جز رحمت او نبایدم نقل جز باده که او دهد نخواهم

اندیشه	عیش	بی	حضورش	ترسم	که	بدو	رسد	نخواهم
بی	او	ز	عشرت	من	خورشید	سبو	کشد	نخواهم
من	مایه	باده	ام	چو	انگور	و	جز لگد	نخواهم
از	لذت	زخم	هاش	جانم	یک	ساعت	اگر	نخواهم
وقت	است	که	جان	شویم	خالص	زحمت	کالبد	نخواهم
احمد	گوید	برای	روپوش	از	احمد	جز	احد	نخواهم
مجموع	همه	است	شمس	تبریز	حق	است	که	من

۱۵۷۹

ما	آب	دریم	ما	چه	دانیم	چه	شور	و	شریم	ما	چه	دانیم
هر	دم	ز	شراب	بی	نشانی	خود	مستتریم	ما	چه	دانیم	چه	دانیم
تا	گوهر	حسن	تو	بدیدیم	رخ	همچو	زیریم	ما	چه	دانیم	چه	دانیم
تا	عشق	تو	پای	ما	گرفته	ست	بی	پا	و	سریم	ما	چه
خشک	و	تر	ما	همه	تویی	تو	خوش	خشک	و	تریم	ما	چه
سرحلقه	زلف	تو	گرفتم	خوش	می	شمریم	ما	چه	دانیم	چه	دانیم	
گر	زیر	و	زیر	شود	دو	عالم	زیر	و	زیریم	ما	چه	دانیم
گر	سبزه	و	باغ	خشک	گردد	ما	از	تو	چریم	ما	چه	دانیم
گلزار	اگر	همه	بریزد	گل	از	تو	بریم	ما	چه	دانیم	چه	دانیم
گر	چرخ	هزار	مه	نماید	در	تو	نگریم	ما	چه	دانیم	چه	دانیم
گر	زانک	شکر	جهان	بگیرد	ما	باده	خوریم	ما	چه	دانیم	چه	دانیم
شمس	تبریز	ز	آفتاب	همچون	قمریم	ما	چه	دانیم	چه	دانیم	چه	دانیم

۱۵۸۰

تا	دلبر	خویش	را	نبینم	جز	در	تک	خون	دل	نشینم	
ما	به	نشویم	از	نصیحت	چون	گمره	عشق	آن	بهنیم		
اندر	دل	درد	خانه	داریم	درمان	نبود	چو	همچنینم			
در	حلقه	عاشقان	قدسی	سرحلقه	چو	گوهر	نگینم				
حاشا	که	ز	عقل	و	روح	لافیم	آتش	در	ما	اگر	همینم
گر	از	عقبات	روح	جستی	مستانه	مرو	که	در	کمینم		
چون	فتنه	نشان	آسمانیم	چون	است	که	فتنه	زمینم			
چون	ساده	تر	از	روان	پاکیم	پرنقش	چرا	مثال	چینم		
پژمرده	شود	هزار	دولت	ما	تازه	و	تر	چو	یاسمینم		
گر	متهمیم	پیش	هستی	اندر	تق	فنا	امینم				
ما	پشت	بدین	وجود	داریم	کاندرا	شکم	فنا	جینیم			
تبریز	بین	چه	تاجداریم	زان	سر	که	غلام	شمس	دینیم		

۱۵۸۱

گر به خوبی می بلافد لا نسلم لا نسلم  
متهم شو همچو یوسف تا در آن زندان درآیی  
جای عاقل صدر دیوان جای مجنون قعر زندان  
کم طمع شد آن کسی کو طمع در عشق تو بندد  
پنجه اندر خون شیران دارد آن شیر سمایی  
گر بگویم ور خموشم ور بجوشم ور نجوشم  
مشک بر بند ای سقا تو گر چه اندر وقت خوردن

۱۵۸۲

هرچ گویی از بهانه لا نسلم لا نسلم  
گفته ای فردا بیایم لطف و نیکویی نمایم  
گفته ای رنجور دارم دل ز غم پرشور دارم  
گفت مادر مادرانه چون بینی دام و دانه  
گویم امروز زارم نیت حمام دارم  
هر کجا خوانند ما را تا فریباند ما را  
بر سر مستان بیایی هر دمی زحمت نمایی  
گویم من خواجه تاشم عاقبت اندیش باشم  
رو ترش کرد آن میرسم تا ز شکل او بترسم  
دست از خشمم گزیدی گویی از عشقت گزیدم  
جمله را نتوان شمردن شرح یک یک حيله کردن

۱۵۸۳

می خرامد جان مجلس سوی مجلس گام گام  
می خرامد بخت ما کو هست نقد وقت ما  
جاء نصر الله حقا مستجيبا دعایا  
قال ان الله يدعوا اخرجوا من ضيقكم  
ترجمانش این بود کز خود برون آید زود  
از خودی بیرون رویم آخر کجا در بیخودی  
ان تکن اسما فاسم بالمسمى مازج  
مجلس خاص اندر آ و عام را وادان ز خاص

۱۵۸۴

هر که گوید کان چراغ دیده ها را دیده ام  
چشم بد دور از خیالش دشمنان بس لطف کرد  
گر چه او عیار و مکار است گرد خویشتن  
پای از دزدی کشیدم چونک دست از کار شد  
جمله مرغان به پر و بال خود پریده اند

کاندر این مکتب ندارد کر و فری هر معلم  
زانک در زندان نیاید جز مگر بدنام و ظالم  
حبس و تهمت قسم عاشق تخت و منبر جای عالم  
کم سخن شد آن کسی که عشق با او شد مکالم  
غمزه خون خوار دارد غم ندارد از مظالم  
اندر این فتنه خوشم من تو برو می باش سالم  
مستی آرد این معانی حیرت آرد این معالم

کار دارم من به خانه لا نسلم لا نسلم  
وعده ست این بی نشانه لا نسلم لا نسلم  
این فریب است و بهانه لا نسلم لا نسلم  
این چنین گو ره روانه لا نسلم لا نسلم  
می نمایی سنگ و شانه لا نسلم لا نسلم  
غیر این عالی ستانه لا نسلم لا نسلم  
کاین فلان است آن فلانه لا نسلم لا نسلم  
تا درافتی در میانه لا نسلم لا نسلم  
ای عجززه بامثانه لا نسلم لا نسلم  
مغله است این ای یگانه لا نسلم لا نسلم  
نیست مکرر را کرانه لا نسلم لا نسلم

در جبینش آفتاب و در یمینش جام جام  
مشو ای پخته از این پس وعده های خام خام  
ان تعالوا یا کرامی و ادخلوا بین الکرام  
ان عقبا ملتقانا مشعر الیبت الحرام  
ور نه هر دم بند باشد هر دو گامی دام دام  
بیخودی معنی است معنی باخودی ها نام نام  
لا کاسم شبه غمد و المسمى کالحسام  
ای درونت خاص خاص و ای برون عام عام

پیش من نه دیده اش را کامتحان دیده ام  
من پس گوش از خجالت تا سحر خاریده ام  
از میان رخت او من نقدها دزدیده ام  
زانک دزدی دزدتر از خویشتن بشنیده ام  
من ز بال و پر خود بی بال و پر پریده ام

من به سنگ خود همیشه جام خود بشکسته ام  
من به ناخن های خود هم اصل خود برکنده ام  
ای سیه دل لاله بر کشتم چرا خندیده ای  
چون بهارم از بهار شمس تبریزی خدیو

۱۵۸۵

ای جهان آب و گل تا من تو را بشناختم  
تو چراگاه خرابی نی مقام عیسی  
آب شیرینم ندادی تا که خون گسترده ای  
دست و پا را چون نبندی گاهواره ت خواند حق  
چون درخت از زیر خاکی دست ها بالا کنم  
ای شکوفه تو به طفلی چون شدی پیر تمام  
شاخ بالا زان رود زیرا ز بالا آمده ست  
زیر و بالا چند گویم لامکان اصل من است  
نی خمش کن در عدم رو در عدم ناچیز شو

۱۵۸۶

خویش را چون خار دیدم سوی گل بگریختم  
کاسه پرزهر بودم سوی تریاق آمدم  
دیده پردرد بودم دست در عیسی زدم  
خاک کوی عشق را من سرمه جان یافتم  
عشق گوید راست می گویی ولی از خود مبین

۱۵۸۷

عشوه دادستی که من در بی وفایی نیستم  
چون جدا کردی به خنجر عاشقان را بند بند  
من یکی کوهم ز آهن در میان عاشقان  
من چو آب و روغنم هرگز نیامیزم به کس  
ای در اندیشه فرورفته که آوه چون کنم  
من نگویم چون کنم دریا مرا تا چون برد  
در غم آنم که او خود را نماید بی حجاب

۱۵۸۸

من سر خم را بیستم باز شد پهلوی خم  
کوزه ها محتاج خم و خم ها محتاج جو  
مستیان بس پدید و خمشان را کس ندید  
گر نبودی بوی آن خم در دماغ خاص و عام  
بوی خمش خلق را در کوزه فقاع کرد

من به چنگ خود همیشه پرده ام بدریده ام  
من ز ابر چشم خود بر کشت جان باریده ام  
نوبهارت وانماید آنچه من کاریده ام  
از درونم جمله خنده وز برون زاریده ام

صد هزاران محنت و رنج و بلا بشناختم  
این چراگاه خرابی را من چرا بشناختم  
دست و پایم بسته ای تا دست و پا بشناختم  
دست و پا را برگشایم پاگشا بشناختم  
در هوای آن کسی کز وی هوا بشناختم  
گفت رستم از صبا تا من صبا بشناختم  
سوی اصل خویش یازم کاصل را بشناختم  
من نه از جایم کجا را از کجا بشناختم  
چیزها را بین که از ناچیزها بشناختم

خویش را چون سرکه دیدم در شکر آمیختم  
ساغری دردی بدم در آب حیوان ریختم  
خام دیدم خویش را در پخته ای آویختم  
شعر گشتم در لطافت سرمه را می بیختم  
من چو بادم تو چو آتش من تو را انگیختم

بس کن آخر بس کن آخر روستایی نیستم  
چون مرا گویی که در بند جدایی نیستم  
من ز هر بادی نگردم من هوایی نیستم  
زانک من جان غریبم این سرایی نیستم  
خود بگو من کدخدایم من خدایی نیستم  
غرقه ام در بحر و در بند سقایی نیستم  
هیچ اندر بند خویش و خودنمایی نیستم

آنک خم را ساخت هم او می شناسد خوی خم  
در میان خم چه باشد آنچه دارد جوی خم  
عالمی زیر و زبر پیچان شده از بوی خم  
پس به هر محفل چرا دارند گفت و گوی خم  
شد هزاران ترک و رومی بنده و هندوی خم

جادوی بر خم نشیند می دواند شهر شهر  
در سر خود پیچ ای دل مست و بیخود چون شراب  
تا بینی ناگهان مستی رمیده از جهان  
روی از آن سو کن کز این سو گفت و گو راه نیست

۱۵۸۹

چشم بگشا جان نگر کش سوی جانان می برم  
چون کبوترخانه جان ها از او معمور گشت  
زانک هر چیزی به اصلش شاد و خندان می رود  
زیر دندان تا نیاید قند شیرین کی بود  
تا که زر در کان بود او را نباشد رونقی  
دود آتش کفر باشد نور او ایمان بود  
سوی هر ابری که او منکر شود خورشید را  
شمس تبریز ارمغانم گوهر بحر دل است

۱۵۹۰

چون ز صورت برتر آمد آفتاب و اخترم  
در معانی گم شدستم همچنین شیرینتر است  
در معانی می گدازم تا شوم هم رنگ او  
دل نگیرد هیچ کس را از حیات جان خویش  
می خرامم من به باغ از باغ با روحانیان  
کشتی تن را چو موجم تخته تخته بشکنم  
ور من از سختی دل در کار خود سستی کنم  
همچو زر خندان خوشم اندر میان آتشش  
من ز افسونی چو ماری سر نهادم بر خطش  
من ز صورت سیر گشتم آدمم سوی صفات  
چون سکندر ملک دارم شمس تبریزی ز لطف

۱۵۹۱

وقت آن آمد که من سوگندها را بشکنم  
چرخ بدپیوند را من برگشایم بند بند  
پنبه ای از لابلای در دو گوش دل نهم  
مهر برگیرم ز قفل و در شکرخانه روم  
تا به کی از چند و چون آخر ز عشقم شرم باد

۱۵۹۲

نی تو گفתי از جفای آن جفاگر نشکنم  
نی تو دست او گرفتی عهد کردی دو به دو

جادوان را ریش خندی می کند جادوی خم  
همچنین می رو خراب از بوی خم تا روی خم  
نزد خم ای جان عمم که منم خالوی خم  
چون ز شش سو وارهدی بازیابی سوی خم

پیش آن عید ازل جان بهر قربان می برم  
پس چرا این زیره را من سوی کرمان می برم  
سوی اصل خویش جان را شاد و خندان می برم  
جان همچون قند را من زیر دندان می برم  
سوی زرگر اندک اندک زودش از کان می برم

شمع جان را من ورای کفر و ایمان می برم  
آفتابی زیر دامن بهر برهان می برم  
من ز شرم جان پاکت همچو عمان می برم

از معانی در معانی تا روم من خوشترم  
سوی صورت بازنایم در دو عالم ننگرم  
زانک معنی همچو آب و من در او چون شکر  
من از این معنی ز صورت یاد نارم لاجرم  
چون گل سرخ لطیف و تازه چون نیلوفر  
خویشتن را بسکلم چون خویشتن را لنگرم  
زود از دریا برآید شعله های آذر  
زانک گر ز آتش برآیم همچو زر من بفسرم  
تا چه افتد ای برادر از خط او بر سرم  
هر صفت گوید درآ این جا که بحر اخضرم  
سوی لشکرهای معنی لاجرم سرلشکر

بندها را بردانم بندها را بشکنم  
همچو شمشیر اجل پیوندها را بشکنم  
پند نپذیرم ز صبر و بندها را بشکنم  
تا ز شاخی زان شکر این قندها را بشکنم  
کی ز چونی برتر آیم چندها را بشکنم

نی تو گفתי عالمی در عشق او برهم زرم  
کز پی آن جان و دل این جان و دل را برکنم

نور چشمت چون منم دورم مبین ای نور چشم  
ای سررشته طرب ها عیسی دوران تویی  
عشق را روز قیامت آتش و دودی بود  
تا نبینم روی چون گلزار آن صد نوبهار  
شاه شمس الدین تبریزی منت عاشق بسم

۱۵۹۳

روی نیکت بد کند من نیک را بر بد نهم  
ننگ عاشق ننگ دارد از همه فخر جهان  
علم چون چادر گشاید در برم گیرد به لطف  
تاج زرین چون نهد از عاشقی بر فرق من  
چون در آب زندگانی صورتم پنهان شود  
نام شمس الدین تبریزی چو بنویسم بدانک

۱۵۹۴

ایها العشاق آتش گشته چون استاره ایم  
تا بود خورشید حاضر هست استاره ستیر  
الصلا ای عاشقان هان الصلا این کاریان  
هر سحر پیغام آن پیغامبر خوبان رسد  
نعره لیک لیک از همه برخاسته  
خونبهای کشتگان چون غمزه خونی اوست  
کوه طور از باده اش بیخود شد و بدمست شد  
یک جو از سرش نگوییم ار همه جو جو شویم  
همچو مریم حامله نور خدایی گشته ایم  
از درون باره این عقل خود ما را مجو  
عشق دیوانه ست و ما دیوانه دیوانه ایم  
مفخر تبریز شمس الدین تو باز آ زین سفر

۱۵۹۵

سر قدم کردیم و آخر سوی جیحون تاختیم  
چون براق عشق عرشی بود زیر ران ما  
عالم چون را مثال ذره ها برهم زدیم  
فهم و وهم و عقل انسان جملگی در ره بریخت  
چونک در سینور مجنونان آن لیلی شدیم  
نفس چون قارون ز سعی ما درون خاک شد  
دشت و هامون روح گیرد گر بیابد ذره ای  
بس صدف های چو گوهر زیر سنگی کوفتیم

سوی بالا بنگر آخر زانک من بر روزم  
سر از این روزن فروکن گر چه من چون سوزم  
نور آن آتش تو باشی دود آن آتش منم  
همچو لاله من سیه دل صدزبان چون سوسنم  
روز بزمت همچو مومم روز رزمت آهنم

عاشقی بس پخته ام این ننگ را بر خود نهم  
ننگ را من بر سر آن عشرت بی حد نهم  
حرف های علم را بر گردن ابجد نهم  
تخت خود را من برآرم بر سر فرقد نهم  
صورت خود را به پیش صورت احمد نهم  
شکر دلخواه را در اشکم کاغذ نهم

لاجرم رقصان همه شب گرد آن مه پاره ایم  
بی رخ خورشید ما می دانک ما آواره ایم  
باده کاری است این جا زانک ما این کاره ایم  
کالصلا بیچارگان ما عاشقان را چاره ایم  
مصحف معنی تویی ما هر یکی سی پاره ایم  
در میان خون خود چون طفلک خون خواره ایم  
ما چه کوه آهنیم آخر چه سنگ خاره ایم  
گرد خرمنگاه چرخ ار چه که ما سیاره ایم  
گر چو عیسی بسته این جسم چون گهواره ایم  
زانک در صحرای عشقش ما برون باره ایم  
نفس اماره ست و ما اماره اماره ایم  
بهر حق یک بارگی ما عاشق یک باره ایم

عالمی برهم زدیم و چست و بیرون تاختیم  
گنبدی کردیم و سوی چرخ گردون تاختیم  
تا به پیش تخت آن سلطان بی چون تاختیم  
چونک از شش حد انسان سخت افزون تاختیم  
سرکش آمد مرکب و از حد مجنون تاختیم  
بعد از آن مردانه سوی گنج قارون تاختیم  
ز آنچ ما از نور او در دشت و هامون تاختیم  
تا به سوی گنج های در مکنون تاختیم

سوی شمع شمس تبریزی به بیشه شیر جان

۱۵۹۶

چون همه یاران ما رفتند و تنها ماندیم  
جمله یاران چون خیال از پیش ما برخاستند  
ساعتی از جوی مهرش آب بر دل می زدیم  
ساعتی می کرد بر ما شکر و گوهر نثار  
چون خیال او درآمد بر درش دربان شدیم

۱۵۹۷

این چه کژطبعی بود که صد هزاران غم خوریم  
باده ای کابرار را دادند اندر یشربون  
ابر نبود ماه ما را تا جفای شب کشیم  
نفس ماده کیست تا ما تیغ خود بر وی زنیم  
بود مردم خوار عالم خلق عالم را بخورد  
این جهان افسونگرست و وعده فردا دهد  
گر پری زادیم شب جمعیت پریان بود  
که از آن کف گوهر هستی و سرمستی بریم  
ماهیم و ساقی ما نیست جز دریای عشق  
که چو گردون از مه و خورشید اشکم پر کنیم  
شمس تبریزی تو سلطانی و ما بنده تویم

۱۵۹۸

ای خوشا روزا که ما معشوق را مهمان کنیم  
گر ز داغ هجر او دردی است در دل های ما  
چون به دست ما سپارد زلف مشک افشان خویش  
آن سر زلفش که بازی می کند از باد عشق  
او به آزار دل ما هر چه خواهد آن کند  
این کنیم و صد چنین و منتش بر جان ماست  
آفتاب رحمتش در خاک ما درتافته ست  
ذره های تیره را در نور او روشن کنیم  
چوب خشک جسم ما را کو به مانند عصاست  
گر عجب های جهان حیران شود در ما رواست  
نیمه ای گفتیم و باقی نیم کاران بو برند

۱۵۹۹

چون بدیدم صبح رویت در زمان برخیزم  
همچو سایه در طوافم گرد نور آفتاب

بوده پروانه نپنداری که اکنون تاختیم

یار تنهاماندگان را دم به دم می خواندیم  
ما خیال یار خود را پیش خود بشناذیم  
ساعتی زیر درختش میوه می افشاندیم  
ساعتی از شکر او ما مگس می راندیم  
چون خیال او برون شد ما در این درماندیم

جمع مستان را بخوان تا باده ها با هم خوریم  
با جنید و بایزید و شبلی و ادهم خوریم  
مرگ نبود عاشقان را تا غم ماتم خوریم  
زخم بر رستم زنیم و زخم از رستم خوریم  
خالق آورده ست ما را تا که ما عالم خوریم  
ما از آن زیرکتریم ای خوش پسر که دم خوریم  
ور ز آدم زاده ایم آن باده با آدم خوریم  
که از آن دف نعره و فریاد زیر و بم خوریم  
هیچ دریا کم شود زان رو که بیش و کم خوریم  
گر چو خورشید آب ها را جمله بی اشکم خوریم  
لاجرم در دور تو باده به جام جم خوریم

دیده از روی نگارینش نگارستان کنیم  
ز آفتاب روی او آن درد را درمان کنیم  
پیش مشک افشان او شاید که جان قربان کنیم  
میل دارد تا که ما دل را در او پیچان کنیم  
ما به فرمان دل او هر چه گوید آن کنیم  
جان و دل خدمت دهیم و خدمت سلطان کنیم  
ذره های خاک خود را پیش او رقصان کنیم  
چشم های خیره را در روی او تابان کنیم  
در کف موسی عشقش معجز ثعبان کنیم  
کاین چنین فرعون را ما موسی عمران کنیم  
یا برای روز پنهان نیمه را پنهان کنیم

گرم در کار آمدم موقوف مطرب نیستم  
که سجودش می کنم گاهی به سر می ایستم

که درازم گاه کوتاه همچو سایه پیش نور  
من میان اصبعین حکم حقم چون قلم  
عشق را اندیشه نبود زانک اندیشه عصاست  
روح موقوف اشارت می بنالد هر دمی  
چون از این جا نیستم این جا غریب من غریب  
۱۶۰۰

از شهنشه شمس دین من ساغری را یافتم  
تابش سینه و برت را خود ندارد چشم تاب  
میرداد قهر چون ماری فروکوبد سرش  
چون درون طره اش دریافتم دل را عجب  
گر بینی طوطی جان مرا گرد لبش  
گر پیرسندت حکایت کن که من بر جام لعل  
گر کسی منکر شود تو گردن او را ببند  
در میان طره اش رخسار چون آتش بین  
چون گشاید لعل را او تا نثار در کند  
چون دکان سرپزان سرها و دل ها پیش او  
چون نگه کردم سر من بود پر از عشق او  
من به برج ثور دیدم منکر آن آفتاب  
من صف رستم دلان جستم بدیدم شاه را  
من همی کشتی سوی تبریز راندم می نرفت  
۱۶۰۱

بار دیگر از دل و از عقل و جان برخاستیم  
از فنا رو تافتیم و در بقا درباقتیم  
گرد از دریا برآوردیم و دود از نه فلک  
هین که مستان آمدند و راه را خالی کنید  
آتش جان سر برآورد از زمین کالبد  
کم سخن گوئیم و گر گوئیم کم کس پی برد  
هستی است آن زنان و کار مردان نیستی است  
۱۶۰۲

می بسازد جان و دل را بس عجایب کان صیام  
گر تو را سودای معراج است بر چرخ حیات  
هیچ طاعت در جهان آن روشنی ندهد تو را  
چونک هست این صوم نقصان حیات هر ستور  
چون حیات عاشقان از مطبخ تن تیره بود

جمله فرعونم چو هستم چون نیم موسیستم  
در کف موسی عصا گاهی و گاه افعیستم  
عقل را باشد عصا یعنی که من اعمیستم  
بر سر ره منتظر موقوف یک آریستم  
چون در این جا بی قرارم آخر از جایستم

در درون ساغرش چشمه خوری را یافتم  
شکر ایزد را که من زین دلبری را یافتم  
آنک گوید در دو کونش هم سری را یافتم  
در درون مشک رفتم عنبری را یافتم  
می پرد پرک زنان که شکری را یافتم  
عاشقی مستی جوانی می خوری را یافتم  
می کشانش روسیه که منکری را یافتم  
گو میان مشک و عنبر مجمری را یافتم  
گو که در خورشید از رحمت دری را یافتم  
هست بی پایان در آن سرها سری را یافتم  
من برون از هر دو عالم منظری را یافتم  
گاو جستم من ز ثور و خود خری را یافتم  
ترک آن کردم چو بی صف صفدری را یافتم  
پس ز جان بر کشتی خود لنگری را یافتم

یار آمد در میان ما از میان برخاستیم  
بی نشان را یافتیم و از نشان برخاستیم  
از زمان و از زمین و آسمان برخاستیم  
نی غلط گفتم ز راه و راهبان برخاستیم  
خاست افغان از دل و ما چون فغان برخاستیم  
باده افزون کن که ما با کم زنان برخاستیم  
شکر کاندر نیستی ما پهلوان برخاستیم

گر تو خواهی تا عجب گردی عجایب دان صیام  
دانک اسب تازی تو هست در میدان صیام  
چونک بهر دیده دل کوری ابدان صیام  
خاص شد بهر کمال معنی انسان صیام  
پس مهیا کرد بهر مطبخ ایشان صیام



چيست آن اندر جهان مهلكتر و خون ريزتر خدمت خاص نهانی تيزنفع و زودسود ماهی بيچاره را آب آن چنان تازه نکرد در تن مرد مجاهد در ره مقصود دل گر چه ايمان هست مبنی بر بنای پنج ركن ليك در هر پنج پنهان کرده قدر صوم را سنگ بی قيمت که صد خروار از او کس ننگرد شیر چون باشی که تو از روبهی لرزان شوی بس شکم خاری کند آن کو شکم خواری کند خاتم ملک سليمان است یا تاجی که بخت خنده صایم به است از حال مفطر در سجود در خورش آن بام تون از تو به آلايش بود شهوت خوردن ستاره نحس دان تاریک دل هیچ حیوانی تو دیدی روشن و پرنور علم شهوت تن را تو همچون نیشکر درهم شکن قطره ای تو سوی بحری کی توانی آمدن پای خود را از شرف مانند سر گردان به صوم خویشان را بر زمین زن در گه غوغای نفس گر چه نفست رستمی باشد مسلط بر دلت ظلمتی کز اندرونش آب حیوان می زهد گر تو خواهی نور قرآن در درون جان خویش بر سر خوان های روحانی که پاکان شسته اند روزه چون روزت کند روشن دل و صافی روان در صیام ار پا نهی شادی کنان نه با گشاد زود باشد کز گریبان بقا سر برزند

۱۶۰۳

چونک در باغت به زیر سایه طویستم همچو سایه بر طوافم گرد نور آفتاب گه درازم گاه کوتاه همچو سایه پیش نور من میان اصبعین حکم حقم چون قلم عشق را اندیشه نبود زانک اندیشه عصاست روح موقوف اشارت می بنالد هر دمی چون از این جا نيستم این جا غریبم من غریب

۱۶۰۴

بر دل و جان و جا خون خواره شیطان صیام چيست پیش حضرت درگاه این سلطان صیام آنچه کرد اندر دل و جان های مشتاقان صیام هست بهتر از حیات صد هزاران جان صیام ليك والله هست از آن ها اعظم الارکان صیام چون شب قدر مبارک هست خود پنهان صیام لعل گرداند چو خورشیدش درون کان صیام چیره گرداند تو را بر بیشه شیران صیام نيست اندر طالع جمع شکم خواران صیام می نهد بر تارک سرهای مختاران صیام زانک می بنشاندت بر خوان الرحمان صیام همچو حمامت بشوید از همه خذلان صیام نور گرداند چو ماهت در همه کیوان صیام تن چو حیوان است مگذار از پی حیوان صیام تا درون جان بینی شکر ارزان صیام سوی بحرت آورد چون سیل و چون باران صیام زانک هست آرامگاه مرد سرگردان صیام دست و پایی زن که بفروشم چنین ارزان صیام لرز بر وی افکند چون بر گل لرزان صیام هست آن ظلمت به نزد عقل هشیاران صیام هست سر نور پاک جمله قرآن صیام مر تو را همکاسه گرداند بدان پاکان صیام روز عید وصل شه را ساخته قربان صیام چون حرام است و نشاید پیش غمناکان صیام هر که در سر افکند مانده دامان صیام

گرم در کار آمدم موقوف مطرب نيستم گه سجودش می کنم گاهی به سر می ایستم جمله فرعونم چو هستم چون نیم موسیستم در کف موسی عصا گاهی و گه افعیستم عقل را باشد عصا یعنی که من اعمیستم بر سر ره منتظر موقوف یک آریستم چون در این جا بی قرارم آخر از جایستم

بده آن باده دوشین که من از نوش تو مستم  
ز من ای ساقی مردان نفسی روی مگردان  
قدحی بود به دستم بفکندم بشکستم  
تو بدان شیشه پرستی که ز شیشه است شرابت  
بکش ای دل می جانی و بخسب ایمن و فارغ  
دل من رفت به بالا تن من رفت به پستی  
چه خوش آویخته سیم که ز سنگت نشکیم  
تو ز من پرس که این عشق چه گنج است و چه دارد  
به لب جوی چه گردی بجه از جوی چو مردی  
فلان قمت اقمنا و لان رحمت رحلنا  
منم آن مست دهلزن که شدم مست به میدان  
چه خوش و بیخود شاهی هله خاموش چو ماهی

۱۶۰۵

بزن آن پرده نوشین که من از نوش تو مستم  
هله ای سرده مستان به غضب روی مگردان  
چه کم آید قدح آن را که دهد بیست سبوکش  
تو میپرسم که کیی تو بده آن ساغر شش سو  
چو من از باده پرستی شده ام غرقه مستی  
بده ای خواجه بابا مکن امروز محابا  
چو منم سایه حسنت بکنم آنچ بگردی  
منم آن مست دهلزن که شدم مست به میدان  
خمش ار فانی راهی که فنا خامشی آرد

۱۶۰۶

هله دوشت یله کردم شب دوشت یله کردم  
بده امشب هم از آنم نخورم عشوه من امشب  
چو همه نور و ضیایی به دل و دیده درآیی  
نفسی شاخ نباتم نفسی پیش تو ماتم  
چو روی مست و پیاده قدمت را همه فرشم  
مکن ای جان همه ساله تو به فردام حواله  
خود اگر گول و سلیمم تو روا داری و شاید  
به خدا کت نگذارم کم از این نیز نباشد  
وگر از لطف درآیی که بر این هم بفرزایی  
فعالتن فعالتن فعالتن فعالتن

۱۶۰۷

بده ای حاتم عالم قدح زفت به دستم  
دل من مشکن اگر نه قدح و شیشه شکستم  
کف صد پای برهنه من از آن شیشه بخرستم  
می من نیست ز شیر ز چه رو شیشه پرستم  
که سر غصه بریدم ز غم و غصه برستم  
من بیچاره کجایم نه به بالا نه به پستم  
ز بلی چون بشکیم من اگر مست الستم  
تو مرا نیز از او پرس که گوید چه کسستم  
بجه از جوی و مرا جو که من از جوی بخرستم  
چو بخوردی تو بخوردم چو نشستی تو نشستم  
دهل خویش چو پرچم به سر نیزه بیستم  
چو ز هستی برهیدم چه کشی باز به هستم

بده ای حاتم مستان قدح زفت به دستم  
که من از عربده ناگه قدحی چند شکستم  
بشکن شیشه هستی که چو تو نیست پرستم  
چو شدم مست بینی چه کسستم چه کسستم  
دگرم خیره چه جویی که من از جوی تو جستم  
که رگ غصه بریدم ز غم و غصه برستم  
چو بخوردی تو بخوردم چو نشستی تو نشستم  
دهل خویش چو پرچم به سر نیزه بیستم  
چو رهیدیم ز هستی تو مکن باز به هستم

دغل و عشوه که دادی به دل پاک بخوردم  
تو گر از عهد بگردی من از آن عهد نگردم  
به دم گرم پرسی چو شنیدی دم سردم  
چه کنم چاره چه دارم به کفت مهره نردم  
چو روی راه سواره ز پی اسب تو گردم  
تو مرا گول گرفتی که سلیمم سره مردم  
که دل سنگ بسوزد چو شود واقف دردم  
که نهی چهره سرخت نفسی بر رخ زردم  
به یکی بوسه ز شادی دو جهان را بنوردم  
تو گمان داشتی ای جان که مگر رفتم و مردم

ز فلک قوت بگیرم دهن از لوت بیندم  
 مثل بلبل مستم قفس خویش شکستم  
 نه چنان مست و خرابم که خورد آتش و آبم  
 کله از رفت بر او گو نه کلم سلسله مویم  
 همه پرباد از آنم که منم نای و تو نایی  
 ز پی قند و نبات تو بسی طبله شکستم  
 چو تویی روح جهان را جهت چشم بدان را  
 اگر از سوز چو عودم وگر از ساز چو عیدم  
 سر سودای تو دارم سر اندیشه نخارم  
 ترشی نیست در آن خد ترش او کرد به قاصد  
 چو دلم مست تو باشد همه جان هاست غلامم  
 طرف سدره جان را تو فروکش به کفم نه  
 نه بر این دخل بچفسم نه از این چرخ بترسم

۱۶۰۸

چه کسم من چه کسم من که بسی وسوسه مندم  
 ز کشاکش چو کمانم به کف گوش کشانم  
 مگر استاره چرخم که ز برجی سوی برجی  
 به سما و به بروجش به هبوط و به عروجش  
 نفسی آتش سوزان نفسی سیل گریزان  
 نفسی فوق طباقم نفسی شام و عراقم  
 نفسی همره ماهم نفسی مست اللهم  
 نفسی رهزن و غولم نفسی تند و ملولم  
 بزنی ای مطرب قانون هوس لیلی و مجنون  
 به خدا که نگریزی قدح مهر نریزی  
 هله ای اول و آخر بده آن باده فاخر  
 بده آن باده جانی ز خرابات معانی  
 پیران ناطق جان را تو از این منطق رسمی

۱۶۰۹

چو یکی ساغر مردی ز خم یار برآرم  
 ز پس کوه برآیم علم عشق نمایم  
 ز تک چاه کسی را تو به صد سال برآری  
 چو از آن کوه بلندم کمر عشق بیندم  
 بر من نیست من و ما عدمم بی سر و بی پا  
 به تو دیوار نمایم سوی خود در بگشایم

شکم از زار بگیرد من عیار بخندم  
 سوی بالا پیریدم که من از چرخ بلندم  
 همگی غرق جنونم همگی سلسله مندم  
 خر اگر مرد بر او گو که بر این پشت سمندم  
 چو تویی خویش من ای جان پی این خویش پسندم  
 ز پی آب حیات تو بسی جوی بکندم  
 اگر پاک بسوزی سزد ایرا که سپندم  
 نه از آن عید بخندم نه از این عود برندم  
 خبرم نیست که چونم نظرم نیست که چندم  
 که اگر روترشم من نه همان شهدم و قدم  
 وگر از دست تو آید نکند زهر گزندم  
 سوی آن قلعه عالی تو برانداز کمندم  
 چو فزون خرج کنم من نه فزون دخل دهندم

که از آن سوی کشندم که از این سوی کشندم  
 قدر از بام درافتد چو در خانه بیندم  
 به نحوسیش بگیریم به سعودیش بخندم  
 نفسی همتک بادم نفسی من هلپندم  
 ز چه اصلم ز چه فصلم به چه بازار خرندم  
 نفسی غرق فراقم نفسی راز تو رندم  
 نفسی یوسف چاهم نفسی جمله گزندم  
 نفسی زین دو بروم که بر آن بام بلندم  
 که من از سلسله جستم و تد هوش بکندم  
 چه شود ای شه خوبان که کتی گوش به پندم  
 که شد این بزم منور به تو ای عشق پسندم  
 که بدان ارزد چاکر که از آن باده دهندم  
 که نمی یابد میدان بگو حرف سمندم

دو جهان را و نهان را همه از کار برآرم  
 ز دل خاره و مرمر دم اقرار برآرم  
 من دیوانه بی دل به یکی بار برآرم  
 ز کمرگاه منافق سر زنار برآرم  
 سر و دل زان بنهادم که سر از یار برآرم  
 به میان دست نباشد در و دیوار برآرم

تا چه از کار فزایی سر و دستار نمایی  
تو ز بی گاه چه لنگی ز شب تیره چه ترسی  
تو ز تاتار هراسی که خدا را شناسی  
هله این لحظه خموشم چو می عشق بنوشم  
هله شمس الحق تبریز ز فراق تو چنانم  
۱۶۱۰

منم آن عاشق عشقت که جز این کار ندارم  
دل غیر تو نجویم سوی غیر تو نپویم  
به تو آوردم ایمان دل من گشت مسلمان  
چو تویی چشم و زبانم دو نینم دو نخوانم  
چو من از شهد تو نوشم ز چه رو سرکه فروشم  
ز شکرپوره سلطان نه ز مهمانی شیطان  
نخورم غم نخورم غم ز ریاضت نزنم دم  
نخورد خسرو دل غم مگر الا غم شیرین  
پی هر خایف و ایمن کنمی شرح ولیکن  
تو که بی داغ جنونی خبری گوی که چونی  
چو ز تبریز برآمد مه شمس الحق و دینم  
۱۶۱۱

مکن ای دوست غریبم سر سودای تو دارم  
ز تو سرمست و خمارم خیر از خویش ندارم  
دل من روشن و مقبل ز چه شد با تو بگویم  
مکن ای دوست ملامت بنگر روز قیامت  
مشنو قول طیبیان که شکر زاید صفرا  
هله ای گنبد گردون بشنو قصه ام اکنون  
بر دربان تو آیم ندهد راه و براند  
ز درم راه نباشد ز سر بام و دریچه  
هله دربان عوان خو مدهم راه و سقط گو  
چو دف از سیلی مطرب هنرم بیش نماید  
هله زین پس نخروشم نکنم فتنه نجوشم  
۱۶۱۲

منم آن کس که نینم بزمن فاخته گیرم  
به کی مانم به کی مانم که سطرلاب جهانم  
ز پس کوه معانی علم عشق برآمد  
ز سحر گر بگریزم تو یقین دان که خفاشم

که من از هر سر موئی سر و دستار برآرم  
که من از جانب مغرب مه انوار برآرم  
که دو صد رایت ایمان سوی تاتار برآرم  
زره جنگ پیوشم صف پیکار برآرم  
که هیاهوی و فغان از سر بازار برآرم

که بر آن کس که نه عاشق بجز انکار ندارم  
گل هر باغ نبویم سر هر خار ندارم  
به تو دل گفتم که ای جان چو تو دلدار ندارم  
جز یک جان که تویی آن به کس اقرار ندارم  
جهت رزق چه کوشم نه که ادرار ندارم  
بخورم سیر بر این خوان سر ناهار ندارم  
رخ چون زر بنگر گر زر بسیار ندارم  
به چه دل غم خورم آخر دل غمخوار ندارم  
ز سخن گفتن باطن دل گفتار ندارم  
که من از چون و چگونه دگر آثار ندارم  
سر این ماه شبستان سپهدار ندارم

من و بالای مناره که تمنای تو دارم  
سر خود نیز نخارم که تقاضای تو دارم  
که در این آینه دل رخ زیبای تو دارم  
همه موجم همه جوشم در دریای تو دارم  
به شکر داروی من کن چه که صفرای تو دارم  
که چو تو همره ماهم بر و پهنای تو دارم  
خبرش نیست که پنهان چه تماشای تو دارم  
ستر الله علینا چه علای تو دارم  
چو دهم می زن بر رو دف و سرنای تو دارم  
بزن و تجربه می کن همه هیهای تو دارم  
به دلم حکم کی دارد دل گویای تو دارم

من از آن خارکشانم که شود خار حریرم  
همه اشکال فلک را به یکایک پذیرم  
چو علمدار برآمد برهاند ز زحیرم  
ز ضرر گر بگریزم تو یقین دان که ضریرم

چو ز بادی بگریزم چو خصم سخره بادم  
 نه چو خورشید جهانم شه یک روزه فانی  
 نه چو گردون نه چو چرخم نه چو مرغم نه چو فرخم  
 چو منی خوار نباشد که تویی حافظ و یارم  
 هنر خویش بپوشم ز همه تا نخرندم  
 نخورم جز جگر و دل که جگرگوشه شیرم  
 ز شرر زان نگریزم که زرم نی زر قلبم  
 همگان مردنیاند نمایند و نیاند  
 تو مرا جان بقایی که دهی جام حیاتم  
 هله بس کن هله بس کن کم آواز جرس کن  
 فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

۱۶۱۳

به خدا کز غم عشقت نگریزم نگریزم  
 قدحی دارم بر کف به خدا تا تو نیایی  
 سحرم روی چو ماهت شب من زلف سیاهت  
 ز جلال تو جلیلم ز دلال تو دلیم  
 بده آن آب ز کوزه که نه عشقی است دوروزه  
 به خدا شاخ درختی که ندارد ز تو بختی  
 پیر ای دل سوی بالا به پر و قوت مولا  
 همگان وقت بلاها بستایند خدا را  
 صفت مفخر تبریز نگویم به تمامت

۱۶۱۴

بزن آن پرده دوشین که من امروز خموشم  
 منم آن باز که مستم ز کله بسته شدستم  
 ز نگار خوش پنهان ز یکی آتش پنهان  
 چو بدیدم که دهانم شد غماز نهانم  
 به ره عشق خیالش چو قلاووز من آمد  
 ز غم افروخته گشتم به غم آموخته گشتم

۱۶۱۵

من اگر دست زنانم نه من از دست زنانم  
 نه پی زمر و قمارم نه پی خمر و عقارم  
 من اگر مست و خرابم نه چو تو مست شرابم  
 خرد پوره آدم چه خبر دارد از این دم  
 مشنو این سخن از من و نه زین خاطر روشن

چو دهانم نپذیرد به خدا خام و خمیرم  
 که نیندیشد و گوید که چه میرم که بمیرم  
 نه چو مریخ سلح کش نه چو مه نیمه و زیرم  
 بر خلق ابن قلیلم بر تو ابن کثیرم  
 بدو صد عیب بلنگم که خرد جز تو امیرم  
 نه چون یوزان خسیسم که بود طعمه پنیرم  
 ز خطر زان نگریزم که در این ملک خطیرم  
 تو بیا کآب حیاتی که ز تو نیست گزیرم  
 تو مرا گنج عطایی که نهی نام فقیرم  
 که کهم من نه صدایم قلمم من نه صریرم  
 همه می گوی و مزن دم ز شهنشاه شهیرم

وگر از من طلبی جان نستیزم نستیزم  
 هله تا روز قیامت نه بنوشم نه بریزم  
 به خدا بی رخ و زلفت نه بخشیم نه بخیزم  
 که من از نسل خلیلم که در این آتش تیزم  
 چو نماز است و چو روزه غم تو واجب و ملزم  
 اگرش آب دهد یم شود او کنده هیزم  
 که در آن صدر معلا چو تویی نیست ملازم  
 تو شب و روز مهیا چو فلک جازم و حازم  
 چه کنم رشک نخواهد که من آن غالیه بیزم

ز تف آتش عشقت من دلسوز خموشم  
 ز کله چشم فرازم ز کله دوز خموشم  
 چو دل افروخته گشتم ز دلفروز خموشم  
 سخن فاش چه گویم که ز مرموز خموشم  
 ز رهش گویم لیکن ز قلاووز خموشم  
 ز غم ار ناله برآرم ز غم آموز خموشم

نه از اینم نه از آنم من از آن شهر کلانم  
 نه خمیرم نه خمارم نه چنینم نه چنانم  
 نه ز خاکم نه ز آبم نه از این اهل زمانم  
 که من از جمله عالم به دو صد پرده نهانم  
 که از این ظاهر و باطن نه پذیرم نه ستانم

رخ تو گر چه که خوب است قفص جان تو چوب است  
نه ز بویم نه ز رنگم نه ز نامم نه ز ننگم  
نه می خام ستانم نه ز کس وام ستانم  
چو گلستان جنانم طربستان جهانم  
شکرستان خیالت بر من گلشکر آرد  
چو درآیم به گلستان گل افشان وصال  
عجب ای عشق چه جفتی چه غریبی چه شگفتی  
چو به تبریز رسد جان سوی شمس الحق و دینم

۱۶۱۶

ز یکی پسته دهانی صنمی بسته دهانم  
همه خوبی قمر او همه شادی است مگر او  
تو چه پرسی که کدامی تو در این عشق چه نامی  
چو قدح ریخته گشتم به تو آمیخته گشتم  
و گرم هست اگر من بنه انگشت تو بر من  
چو از او در تک و تابم ز پیش سخت شتابم  
چو شکرگیر تو گشتم چو من از تیر تو گشتم  
چو صلاح دل و دین را مه خورشید یقین را

۱۶۱۷

بت بی نقش و نگارم جز تو یار ندارم  
ز جفای تو حزینم جز عشقت نگرینم  
تو به رخسار چو ماهی چه لطیفی و چه شاهی  
جز عشقت نپذیرم جز زلف تو نگیرم  
تن ما را همه جان کن همه را گوهر کان کن

۱۶۱۸

علم عشق برآمد برهانم ز زحیرم  
به که مانم به که مانم که سطرلاب جهانم  
بروی ای عالم هستی همه را پای بیستی

۱۶۱۹

تو گواه باش خواجه که ز توبه توبه کردم  
به جمال بی نظیرت به شراب شیرگیری  
به لب شکرفشانت به ضمیر غیب دانت  
به رخ چو آفتاب به حلاوت خطابت  
به هوای همچو رخست به لوای روح بخش  
به سعادت صباحت به قیامت صبوح

برم از من که بسوزی که زبانه ست زبانم  
حذر از تیر خدنگم که خدایی است کمانم  
نه دم و دام ستانم هله ای بخت جوانم  
به روان همه مردان که روان است روانم  
به گلستان حقایق گل صدرگک فشانم  
ز سر پا بشانم که ز داغت به نشانم  
چو دهانم بگرفتی به درون رفت بیانم  
همه اسرار سخن را به نهایت برسانم

چو بروید نباتش چو شکر بست زبانم  
که از او من تن خود را ز شکر بازندانم  
صنما شاه جهانی ز تو من شاد جهانم  
چو بدیدم که تو جانی مثل جان پنهانم  
که من اندر طلب خود سر انگشت گزارم  
چو مرا برد به نارم دو چو خود بازستانم  
چه شد ار بهر شکارت شکند تیر و کمانم  
به تو افتاد محبت تو شدی جان و روانم

تویی آرام دل من مبر ای دوست قرارم  
هوسی نیست جز اینم جز از این کار ندارم  
تو مرا پشت و پناهی ز تو آراسته کارم  
که در این عهد چو تیرم که بر این چنگ چو تارم  
ز طرب چشمه روان کن به سوی باغ و بهارم

به لب چشمه حیوان بکشم پای بمیرم  
چو قضا حکم روانم نه امیرم نه وزیرم  
تو اگر جان منستی نپذیرم نپذیرم

بشکست جام توبه چو شراب عشق خوردم  
که به گرد عهد و توبه نروم دگر نگردم  
که نه سخره جهانم نه زبون سرخ و زردم  
که هزارساله ره من ز ورای گرم و سردم  
که بجز تو کس نداند که کیم چگونه مردم  
که سجل آسمان را به فر تو درنوردم

هله ای شه مخلد تو بگو به ساقی خود  
هله تا دوی نباشد کهن و نوی نباشد  
بدهش از آن ریحقی که شود خوشی عشیقی  
نه در او حسد بماند نه غم جسد بماند  
به صفا مثال زهره به رضا به سان مهره  
پبریده از زمانه ز هوای دام و دانه  
پس از این خموش باشم همه گوش و هوش باشم

۱۶۲۰

هوسی است در سر من که سر بشر ندارم  
دو هزار ملک بخشد شه عشق هر زمانی  
کمر و کلاه عشقش به دو کون مرا بس  
سحری ببرد عشقش دل خسته را به جایی  
سفری فتاد جان را به ولایت معانی  
ز فراق جان من گر ز دو دیده در فشانند  
چه شکر فروش دارم که به من شکر فروشد  
بنمودمی نشانی ز جمال او ولیکن  
تبریز عهد کردم که چو شمس دین بیاید

۱۶۲۱

چو غلام آفتابم هم از آفتاب گویم  
چو رسول آفتابم به طریق ترجمانی  
به قدم چو آفتابم به خرابه ها بتابم  
به سر درخت مانم که ز اصل دور گشتم  
من اگر چه سبب شمیم ز درخت بس بلندم  
چو دلم ز خاک کویش بکشیده است بویش  
بگشا نقاب از رخ که رخ تو است فرخ  
چو دلت چو سنگ باشد پر از آتشم چو آهن  
ز جبین زعفرانی کر و فر لاله گویم  
چو ز آفتاب زادم به خدا که کیقبادم  
اگرم حسود پرسد دل من ز شکر ترسد  
بر رافضی چگونه ز بنی قحانه لافم  
چو رباب از او بنالد چو کمانچه رو درافتم  
به زبان خموش کردم که دل کباب دارم

۱۶۲۲

تو ز من ملول گشتی که من از تو ناشتابم

چو کسی ترش درآید دهدش ز درد در دم  
که در این مقام عشرت من از آن جمع فردم  
که ز مستی و خرابی برهد ز عکس و طردم  
خوش و پاک بازآید به سوی بساط نردم  
نه نصیبه جو نه بهره که ببردم و نبردم  
که در این قمارخانه چو گواه بی نبردم  
که نه بلبلم نه طوطی همه قند و شاخ وردم

من از این هوس چنانم که ز خود خبر ندارم  
من از او بجز جمالش طمع می دگر ندارم  
چه شد ار کله بیفتد چه غم ار کمر ندارم  
که ز روز و شب گذشتم خبر از سحر ندارم  
که سپهر و ماه گوید که چنین سفر ندارم  
تو گمان مبر که از وی دل پرگهر ندارم  
که نگفت عذر روزی که برو شکر ندارم  
دو جهان به هم برآید سر شور و شر ندارم  
بنهم به شکر این سر که به غیر سر ندارم

نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم  
پنهان از او بیرسم به شما جواب گویم  
بگریزم از عمارت سخن خراب گویم  
به میانه قشورم همه از لباب گویم  
من اگر خراب و مستم سخن صواب گویم  
خجلم ز خاک کویش که حدیث آب گویم  
تو روا مبین که با تو ز پس نقاب گویم  
تو چو لطف شیشه گیری قدح و شراب گویم  
به دو چشم ناودانی صفت سحاب گویم  
نه به شب طلوع سازم نه ز ماهتاب گویم  
به شکایت اندرآیم غم اضطراب گویم  
بر خارجی چگونه غم بوتراب گویم  
چو خطیب خطبه خواند من از آن خطاب گویم  
دل تو بسوزد ار من ز دل کباب گویم

صنما چه می شتابی که بکشتی از شتابم

تو رئیسی و امیری دم و پند کس نگیری  
چه شود اگر زمانی بدهی مرا امانی  
چه شود اگر بسازی نشنایی و نتازی  
تو چه عاشق فراقی چه ملولی و چه عاقی  
بطیبد دلم که ناگه برود به حجره آن مه  
به کمی چو ذره هایم من اگر گشاده پایم  
عجب آسمان چه بارد که زمین مطیع نبود  
تو چو من اگر بجویی به شمار خاک یابی  
نفسی وجود دارم که تو را سجود آرم  
تو بگفتیم که دل را ز جهانیان فروشو  
صنما چو من کم آید به کمی و جان سپاری  
به سحر تویی صبحم به سفر تویی فتوحم  
تو چو بوبک ربابی به ستیزه تن زدستی  
تو نه آن شکرجویی که جواب من نیابی

۱۶۲۳

هذیان که گفت دشمن به درون دل شنیدم  
سگ او گزید پایم بنمود بس جفایم  
چو به رازهای فردان برسیده ام چو مردان  
همه عیب از من آمد که ز من چنین فن آمد  
چو بلیس کو ز آدم بندید جز که نقشی  
برسان به همدمانم که من از چه روگرام  
خمشان بس خجسته لب و چشم بربیسته  
چو ز دل به جانب دل ره خفیه است و کامل  
به ضمیر همچو گلخن سگ مرده درفکندم  
بد و نیک دوستان را به کنایت ار بگفتم  
چو دلم رسید ناگه به دلی عظیم و آگه  
چو به حال خویش شادی تو به من کجا فتادی  
به سوی تو ای برادر نه مسم نه زر سرخم  
تو بگیر آن چنانک بنگفتم این سخن هم

۱۶۲۴

خبری اگر شنیدی ز جمال و حسن یارم  
شب و روز می بکوشم که برهنه را بپوشم  
علمی به دست مستی دو هزار مست با وی  
به چه میخ بندم آن را که فقاع از او گشاید

صنما چه زودسیری که ز سیریت خرابم  
که نه سیخ سوزد ای جان نه تبه شود کبابم  
نشود دلم نمازی چو ببرد یار آیم  
ز کف جز تو ساقی ندهد طرب شرابم  
چو نهان شد آفتابم به دو دیده چون سحابم  
چه کنم وفا ندارد به طلوع آفتابم  
تو هر آنچ پیشم آری چه کنم که برنتابم  
چو تویی اگر بجویم به چراغ ها نیابم  
که سجود توست جانا دعوات مستجابم  
دل خود چگونه شویم چو ببرد هجرت آیم  
که ز رشک دل کبابم و به اشک چون سحابم  
به بدل تویی بهشتم به عمل تویی ثوابم  
من خسته از ستیزت به نفیر چون ربابم  
مگر احمقم گرفتی که سکوت شد جوابم

پی من تصویری را که بکرد هم بدیدم  
نگزم چو سگ من او را لب خویش را گزیدم  
چه بدین تفاخر آرم که به راز او رسیدم  
که به قصد کزدمی را سوی پای خود کشیدم  
من از این بلیس ناکس به خدا که نابدیدم  
چو گزید مار رانم ز سیه رسن رمیدم  
ز رهی که کس نداند به ضمیرشان دویدم  
ز خزینه های دل ها زر و نقره برگزیدم  
ز ضمیر همچو گلشن گل و یاسمن بچیدم  
به بهینه پرده آن را چو نساج برتندیم  
ز مهابت دل او به مثال دل طپیدم  
پس کار خویشان رو که نه شیخ و نه مریدم  
ز در خودم برون ران که نه قفل و نه کلیدم  
اگرم به یاد بودی به خدا نمی چخیدم

سر مست گفته باشد من از این خبر ندارم  
نه چنان دکان فروشم که دکان نو برآرم  
به میان شهر گردان که خمار شهریارم  
چه شکار گیرم آن جا که شکار آن شکارم



دهلی بدین عظیمی به گلیم درنگنجد  
به سر مناره اشتر رود و فغان برآرد  
شتر است مرد عاشق سر آن مناره عشق است  
تو پیازهای گل را به تک زمین نهان کن  
سر خنب چون گشادی برسان وظیفه ها را  
پی جیب توست این جا همه جیب ها دریده  
همه را به لطف جان کن همه را ز سر جوان کن  
همه پرده ها بدران دل بسته را بپران  
به خدا که روز نیکو ز بگه بدید باشد  
تو خموش تا قرنفل بکند حکایت گل

۱۶۲۵

دو هزار عهد کردم که سر جنون نخارم  
ز ره زیاده جویی به طریق خیره رویی  
همه حل و عقد عالم چو به دست غیب آمد  
چو قضا به سخره خواهد که ز سبلی بخندد  
چو بر اوش رحم آید خبرش کند که بنشین  
اگر شکار باید ز منت شکار خوشتر  
نه ز دام من ملالی نه ز جام من وبالی  
خمش ار دگر بگویم ز مقاتل خوش او  
تبریز و شمس دین شد سبب فروغ اختر

۱۶۲۶

فلکا بگو که تا کی گله های یار گویم  
ز میان او مقام کمر است و کوه و صحرا  
ز فراق گلستانش چو در امتحان خارم  
همه بانگ زاغ آید به خرابه های بهمن  
گرهی ز نقد غنچه بنهم به پیش سوسن  
بکشد ز کبر دامن دل من چو دلبر آید  
بنهد کلاه از سر خم خاص خسروانی

۱۶۲۷

نظری به کار من کن که ز دست رفت کارم  
چه کمی درآید آخر به شرابخانه تو  
چو نیم سزای شادی ز خودم مدار بی غم

۱۶۲۸

دیده از خلق بیستم چو جمالش دیدم

فر و نور مه بگوید که من اندر این غبارم  
که نهان شدم من این جا مکنید آشکارم  
که مناره هاست فانی و ابدی است این منارم  
به بهار سر برآرد که من آن قمرعدارم  
به میان دور ما آ که غلام این دوارم  
پی سبب توست ای جان که چو برگ بی قرارم  
به شراب اختیاری که رباید اختیارم  
هله ای تو اصل اصلم به تو است هم مطارم  
که درآید آفتابش به وصال در کنارم  
بر شاهدان گلشن چو رسید نوبهارم

ز تو درشکست عهدهم ز تو باد شد قرارم  
بروم که کدخدایم غله بدروم بکارم  
من بوالفضول معجب تو بگو که بر چه کارم  
سگ لنگ را بگوید که برس بدان شکارم  
بهل اختیار خود را تو به پیش اختیارم  
همه صیدهای جان را به نثار بر تو بارم  
نه نظیر من جمالی چه غریب و ندره یارم  
پپرد کبوتر دل سوی اولین مطارم  
رخ شمس از او منور به فراز سبز طارم

نبود شبی که آیم ز میان کار گویم  
بجهم از این میان و سخن و کنار گویم  
برهم ز خار چون گل سخن از عذار گویم  
برهم از این چو بلبل صفت بهار گویم  
صفتی ز رنگ لاله به بنفشه زار گویم  
بدرد نظر گریبان چو ز انتظار گویم  
بجهد ز مهر ساقی چو من از خمار گویم

به کسم مکن حواله که بجز تو کس ندارم  
اگر از شراب وصلت ببری ز سر خمارم  
که در این میان همیشه غم توست غمگسارم

مست بخشایش او گشتم و جان بخشیدم

جهت مهر سلیمان همه تن موم شدم  
رای او دیدم و رای کز خود افکندم  
او به دست من و کورانه به دستش جستم  
ساده دل بودم و یا مست و یا دیوانه  
از ره رخنه چو دزدان به رز خود رفتم  
بس کن و راز مرا بر سر انگشت میبچ  
شمس تبریز که نور مه و اختر هم از اوست

۱۶۲۹

دل چه خورده ست عجب دوش که من مخمورم  
هر چه امروز بریزم شکنم تاوان نیست  
بوی جان هر نفسی از لب من می آید  
گر نهی تو لب خود بر لب من مست شوی  
ساقیا آب درانداز مرا تا گردن  
شب گه خواب از این خرقه برون می آیم  
هین که دجال بیامد بگشا راه مسیح  
گر به هوش است خرد رو جگرش را خون کن  
باده آمد که مرا بیهده بر باد دهد  
روز و شب حامل می گشته که گویی قدح  
سوی خم آمده ساغر که بکن تیمارم  
ما همه پرده دریده طلب می رفته  
تو که مست عنبی دور شو از مجلس ما  
چون تنم را بخورد خاک لحد چون جرعه  
نیم آن شاه که از تخت به تابوت روم  
اگر آمیخته ام هم ز فرح ممزوجم  
جام فرعون نگیرم که دهان گنده کند  
هله خاموش که سرمست خموش اولیتر  
شمس تبریز که مشهورتر از خورشید است

۱۶۳۰

گر مرا خار زند آن گل خندان بکشم  
ور بسوزد دل مسکین مرا همچو سپند  
گر سر زلف چو چوگانش مرا دور کند  
لعل در کوه بود گوهر در قلمز تلخ  
این نبوده ست و نباشد که من از طنز و گراف  
رخم از خون جگر صدره اطلس پوشید

وز پی نور شدن موم مرا مالیدم  
نای او گشتم و هم بر لب او نالیدم  
من به دست وی و از بی خبران پرسیدم  
ترس ترسان ز زر خویش همی دزدیدم  
همچو دزدان سمن از گلشن خود می چیدم  
که من از پنجه پیچ تو بسی پیچیدم  
گر چه زارم ز غمش همچو هلال عیدم

یا نمکدان کی دیده ست که من در شورم  
هر چه امروز بگویم بکنم معذورم  
تا شکایت نکند جان که ز جانان دورم  
آزمون کن که نه کمتر ز می انگورم  
زانک اندیشه چو زنبور بود من عورم  
صبح بیدار شوم باز در او محشورم  
هین که شد روز قیامت بزن آن ناقورم  
ور نه پاره ست دلم پاره کن از ساطورم  
ساقی آمد به خرابی تن معمورم  
بی کمر چست میان بسته که گویی مورم  
خم سر خویش گرفته ست که من رنجورم  
می نشسته به بن خم که چه من مستورم  
که دلت را ز جهان سرد کند کافورم  
بر سر چرخ جهد جان که نه جسم نورم  
خالدین ایدا شد رقم منشورم  
وگر آویخته ام هم رسن منصورم  
جان موسی است روان در تن همچون طورم  
من فغان را چه کنم نی ز لبش مهجورم  
من که همسایه شمس چو قمر مشهورم

ور لبش جور کند از بن دندان بکشم  
پای کوبان شوم و سوز سپندان بکشم  
همچنین سجده کنان تا بن میدان بکشم  
از پی لعل و گهر این بخورم آن بکشم  
گهر از ره بیرم لعل بدخشان بکشم  
چه شود گر ز خطا خلعت سلطان بکشم

من چو در سایه آن زلف پریشان جمعم  
همراهم همه رفتند سوی رهزن دل  
گر کسی قصه کند بارکشی مجنونی  
ور به زندان بردم یوسف من بی گنهی  
گر دلم سر کشد از درد تو جان سیر شود  
شور و شر در دو جهان افتد از عنبر و مشک  
۱۶۳۱

در فروبند که ما عاشق این میکده ایم  
برجه ای ساقی چالاک میان را بر بند  
برگشا مشک طرب را که ز رشک کف تو  
در فروبند و ز رحمت در پنهان بگشا  
زان سبو غسل قیامت بده از وسوسه ام  
ما همه خفته تو بر ما لگدی چند زدی  
گر علی الریق تو را باده دهی قاعده نیست  
فلسفی زین بخورد فلسفه اش غرق شود  
آن نهنگیم که دریا بر ما یک قدح است  
هله خاموش کن و فایده و فضل بهل  
۱۶۳۲

هله رفتیم و گرانی ز جمالت بردیم  
تا که ما را و تو را تذکره ای باشد یاد  
آن خیال رخ خوبت که قمر بنده اوست  
وان شکرخنده خوبت که شکر تشنه اوست  
چون کبوتر چو پیریم به تو بازآیم  
هر کجا پرد فرعی به سوی اصل آید  
شمس تبریز شنو خدمت ما را ز صبا  
۱۶۳۳

در فروبند که ما عاشق این انجمنیم  
نقل و باده چه کم آید چو در این بزم دریم  
باده تو به کف و باد تو اندر سر ماست  
چو تویی مشعله ما ز تو شمع فلکیم  
رسن دام تو ما را چو رهانید ز چاه  
عقل عقل و دل دل جان دو صد جان چو تویی  
چونک بر بام فلک از پی ما خیمه زدند  
همچو سیمرخ دعاییم که بر چرخ پریم

لازم نیست که من راه پریشان بکشم  
بگشایید رهم تا سوی ایشان بکشم  
از درون نعره زند دل که دو چندان بکشم  
همچو یوسف بروم وحشت زندان بکشم  
جان و دل تا برود بی دل و بی جان بکشم  
چونک من دامن مشکین تو پنهان بکشم

درده آن باده جان را که سبک دل شده ایم  
به خدا کز سفر دور و دراز آمده ایم  
از کف زهره به صد لابه قدح نسته ایم  
چاره رطل گران کن که همه می زده ایم  
به حق آنک ز آغاز حریفان بده ایم  
برجهیدیم خمارانه در این عربده ایم  
هین بده ما ملک الموت چنین قاعده ایم  
که گمان داشت که ما زان علل فاسده ایم  
ما نه مردان ثرید و عدس و مایده ایم  
که ز فضله فایده فایده ایم

جهت توشه ره ذکر وصال بردیم  
دل خسته به تو دادیم و خیالت بردیم  
وان خم ابروی مانند هلالت بردیم  
ز شکرخانه مجموع خصالت بردیم  
زانک ما این پر و بال از پر و بالت بردیم  
هر چه داریم همه از عز و جلالت بردیم  
گر شمال است و صبا هم ز شمالت بردیم

تا که با یار شکرلب نفسی دم بزیم  
سرو و سوسن چه کم آید چو میان چمنیم  
فارغ از باد و بروت حسن و بوالحسنیم  
چو تویی ساقی بگزیده گزین زمینیم  
ما از آن روز رسن باز و حریف رسنیم  
واجب آید که به اقبال تو بر تن نتیم  
ما از این خرگله خرگاه چرا برنکنیم  
همچو سرهنگ قضاییم که لشکر شکنیم

ما چو سلیم و تو دریا ز تو دور افتادیم  
روکشان نعره زنانیم در این راه چو سیل  
هین از آن رطل گران ده سبکم بیش مگو  
شمس تبریز که سرمایه لعل است و عقیق  
۱۶۳۴

عقل گوید که من او را به زبان بفریم  
جان به دل گوید رو بر من و بر خویش مخند  
نیست غمگین و پراندیشه و بی هوشی جوی  
ناوک غمزه او را به کمان حاجت نیست  
نیست محبوس جهان بسته این عالم خاک  
او فرشته ست اگر چه که به صورت بشر است  
خانه کاین نقش در او هست فرشته برمد  
گله اسب نگیرد چو به پر می پرد  
نیست او تاجر و سوداگر بازار جهان  
نیست محبوب که رنجور کنم من خود را  
سر بیندم بنهم سر که من از دست شدم  
موی در موی بیند کزی و فعل مرا  
نیست شهرت طلب و خسرو شاعرباره  
عزت صورت غیبی خود از آن افزون است  
شمس تبریز که بگزیده و محبوب وی است  
۱۶۳۵

دم به دم از ره دل پیک خیالش رسدم  
یا رب این بوی طرب از طرف فردوس است  
این ز عشق است که مغزم ز طرب خیره شده ست  
یا چو بازی است که از عشق همی پراند  
سرکشان از طرف غیب به من می آیند  
۱۶۳۶

از بت باخبر من خبری می رسدم  
شکر اندر شکر اندر شکر است  
هر دم از گلشن او طرفه گلی می سکلم  
خیره از عشق ویم کز هوشش هر نفسی  
آن یکی زرد شده کآتش او می کشدم  
وان دگر بر در آن خانه او بنشسته  
وان یکی بر سر آن خاک سرک بنهاده

به سر و روی دوان گشته به سوی وطنیم  
نه چو گردابه گندیده به خود مرتهنیم  
ور بگویی تو همین گو که غریق منیم  
ما از او لعل بدخشان و عقیق یمیم

عشق گوید تو خمش باش به جان بفریم  
چیست کو را نبود تاش بدان بفریم  
تا من او را به می و رطل گران بفریم  
تا خدنگ نظرش را به کمان بفریم  
تا من او را به زر و ملک جهان بفریم  
شهوئی نیست که او را به زنان بفریم  
پس کیش من به چنین نقش و نشان بفریم  
خور او نور بود چونش به نان بفریم  
تا به افسونش به هر سود و زیان بفریم  
آه آهی کنم او را به فغان بفریم  
رحمتش را به مرض یا خفقان بفریم  
چیست پنهان بر او کش به نهان بفریم  
کش به بیت غزل و شعر روان بفریم  
که من او را به جان یا به جان بفریم  
مگر او را به همان قطب زمان بفریم

تابشی نو به نو از حسن و جمالش رسدم  
یا نسیمی است که از روز وصالش رسدم  
یا که جامی است که از خمر حلالش رسدم  
یا کبوتریچگان از پر و بالش رسدم  
وین مددها همه از لذت حالش رسدم

وز لب چون شکر او شکری می رسدم  
شکری در دهن است و دگری می رسدم  
هر زمان تازه گل از شاخ تری می رسدم  
عاشق سوخته خیره سری می رسدم  
وین دگر هست که از وی نظری می رسدم  
که در ار باز نشد بانگ دری می رسدم  
که ز خاکش صفت جانوری می رسدم

سر صندوق گشادم گه‌ری دزدیدم  
 چو بدیدم رخ یوسف کف خود بیریدم  
 کی برد سر ز کف آنک از آن سر دیدم  
 چون غمش کند ز بیخ‌م پس از آن رویدم  
 که من از گردش او بس چو فلک گردیدم  
 همه دردی جهان در سر خود مالیدم  
 من بر این چرخ از او همچو رسن پیچیدم  
 از همه خلق بریدم به تو برچسبیدم  
 زان گزیده ست مرا حق که تو را بگردیدم  
 که چو گل در چمنش جامه جان بدریدم  
 که چو برگ از شجر اندر قدمش ریزیدم  
 و آنچ فرمود بیوشان و مگو پوشیدم  
 من به هر سوی چو سایه ز پیش گردیدم

فرح ابن الفرخ ابن الفرخ ابن الفرخ  
 پر شد این شهر و بیابان سپه و طبل و علم  
 در چهی گر بروم گردد چه باغ ارم  
 خاتم وقت شود پیش من از جود و کرم  
 چون مرا راه زند فتنه گر زر و درم  
 جان پذیرد ز خوشی گر بود از سنگ صنم  
 آن چنان تیغ چگونه نزند گردن غم  
 عدل‌ها جمله غلامان چنین ظلم و ستم  
 زود بیگانه شود در هوشش خال زعم  
 تو تمامش کنی و شرح کنی گفت نعم

پیش کان شکر تو شکرافشان میرم  
 چونک در سایه آن سرو گلستان میرم  
 چونک در پای تو من دست فشانان میرم  
 بر قدح بوسه دهم مست و خرامان میرم  
 پس عجب نیست کز آسیب تو چون جان میرم  
 چون بهار از لب خندان تو خندان میرم  
 گر بمیرم ز تو صد بار بدان سان میرم  
 پیش جمع تو نشاید که پریشان میرم

منم آن دزد که شب نقب زدم بیریدم  
 ز زلیخای حرم چادر سر بر بودم  
 سر سودای کسی قصد سر من دارد  
 چو بگفتم نبرم سر سر من گفت آمین  
 این چه ماه است که اندر دل و جان‌ها گردد  
 جان اخوان صفا اوست که اندر هوشش  
 اندر این چاه جهان یوسف حسنی است نهن  
 هله ای عشق بیا یار منی در دو جهان  
 زان چنین در فرحم کز قدحت سرمستم  
 بنهان از همه خلقان چه خوش آیین باغی است  
 اندر آن باغ یکی دلبر بالاشجری است  
 بس کنم آنچ بگفت او که بگو من گفتم  
 شمس تبریز که آفاق از او شد پر نور

مادرم بخت بده است و پدرم جود و کرم  
 هین که بکلربک شادی به سعادت برسد  
 گر به گرگی برسم یوسف مه روی شود  
 آنک باشد ز بخیلی دل او آهن و سنگ  
 خاک چون در کف من زر شود و نقره خام  
 صنمی دارم گر بوی خوشش فاش شود  
 مرد غم در فرحش که جبر الله عزاک  
 بستاند به ستم او دل هر کی خواهد  
 آن چه خال است بر آن رخ که اگر جلوه کند  
 گفتم ار بس کنم و قصه فروداشت کنم

ای خوشا روز که پیش چو تو سلطان میرم  
 صد هزاران گل صدبرگ ز خاکم روید  
 ای بسا دست که خایند حریمان حیات  
 شربت مرگ چو اندر قدح من ریزی  
 چون به بوی خوش یک سبب تو موسی جان داد  
 چون خزان از خبر مرگ اگر زرد شوم  
 بارها مردم من وز دم تو زنده شدم  
 من پراکنده بدم خاک بدم جمع شدم

همچو فرزند که اندر بر مادر میرد  
چه حدیث است کجا مرگ بود عاشق را  
شمس تبریز کسانی که به تو زنده نیند  
۱۶۴۰

گر تو خواهی که تو را بی کس و تنها نکنم  
این تعلق به تو دارد سر رشته مگذار  
گفته ای جان دهمت نان جوین می ندهی  
گوش تو تا بنالم نگشاید چشمت  
متفرق شود اجزای تو هنگام اجل  
منشی روز و شبم نیست شود هست کنم  
هر دمی حشر نوست ز ترخ تا به فرح  
هر کسی عاشق کاری ز تقاضای من است  
تا ز زهدان جهان همچو جنینت نبرم  
گلشن عقل و خرد پرگل و ریحان طری است  
طبل باز شهم ای باز بر این بانگ بیا  
۱۶۴۱

من چو در گور درون خفته همی فرسایم  
نفخ صور منی و محشر من پس چه کنم  
مثل نای جمادیم و خمش بی لب تو  
نی مسکین تو با شکرلب خو کرده ست  
چون نیابم مه رویت سر خود می بندم  
۱۶۴۲

ساقیا ما ز ثریا به زمین افتادیم  
دل رنجور به طنبور نوایی دارد  
به خرابات بدستیم از آن رو مستیم  
ساقیا زین همه بگذر بده آن جام شراب  
همه را غرق کن و بازرها زین اعداد  
دل ما یافت از این باده عجایب بویی  
از برون خسته یاریم و درون رسته یار  
همه مستیم و خراییم و فنای ره دوست  
هله خاموش بیارم عروسی داریم  
۱۶۴۳

چند خسپیم صبح است صلا برخیزیم  
آن کمیت عربی را که فلک پیمای است

در بر رحمت و بخشایش رحمان میرم  
این محالت که در چشمه حیوان میرم  
سوی تو زنده شوم از سوی ایشان میرم

وامقت باشم هر لحظه و عذرا نکنم  
کژ مبارز ای کژ کزباز مکن تا نکنم  
بی خبر دانیم ار هیچ مکافا نکنم  
دهمت بیم مبارات تو اما نکنم  
تو گمان برده که جمعیت اجزا نکنم  
پس چرا روز تو را عاقبت انشا نکنم  
پس چرا صبر تو را شکر شکرخا نکنم  
پس چه شد کار جزا را که تقاضا نکنم  
در جهان خرد و عقل تو را جا نکنم  
چشم بستی به ستیزه که تماشا نکنم  
پیش از آن که بروم نظم غزل ها نکنم

چو بیایی به زیارت سره بیرون آیم  
مرده و زنده بدان جا که تویی آن جایم  
چه نواها زخم آن دم که دمی در نایم  
یاد کن از من مسکین که تو را می پایم  
چون نیابم لب نوشت کف خود می خایم

گوش خود بر دم شش تای طرب بنهادیم  
دل صدپاره خود را به نوایش دادیم  
کوی دیگر شناسیم در این کو زادیم  
همه را جمله یکی کن که در این افرادیم  
مزه ای بخش که ما بی مزه اعدادیم  
لاجرم از دم این باده لطیف اورادیم  
لاجرم مست و طربناک و قوی بنیادیم  
در خرابات فنا عاقله ایجادیم  
هله گردک بنشینیم که ما دامادیم

آب رحمت بستانیم و بر آتش ریزیم  
وقت زین است و لگام است چرا ننگیزیم

شیرگیرانه ز شیران سیه نگریزیم  
 شحنه عشق چو با ماست ز کی پرهیزیم  
 زنگ و رومی چه بود چون به وغا یستیزیم  
 گرد هر دیگ نگردیم نه ما کفلیزیم  
 چو اسد هست چه با گله گاو آمیزیم  
 چاره نبود ز سر خر چو در این پالیزیم  
 زان ز ما جوش برآورد که ما کاریزیم  
 صدر ما راست اگر چه که در این دهلیزیم  
 که بهاریم در آن باغ نه ما پاییزیم  
 سجده آرند که ما پیش شما ناچیزیم  
 روی ناشسته و آلوده و بی تمیزیم  
 زانک امروز همه مشک و عبر می بیزیم  
 ور زند سیخ بلا همچو خران نسکیزیم  
 می زند بر سر ما تیز از آن سرتیزیم  
 روز و شب در نظر شمس حق تبریزیم

جز ز زنجیر دو زلفت ز کی مجنون باشیم  
 دگر از بهر که سرگشته چو گردون باشیم  
 تا چو نار از غم تو با دل پر خون باشیم  
 ما چه موقوف شراب و می و افیون باشیم  
 ما چه موقوف بهار و گل گلگون باشیم  
 ما چرا عاشق برگ و زر قارون باشیم  
 ما ز چون گفتن او واله و بی چون باشیم  
 صاف و تابنده و خوش چون در مکنون باشیم  
 همچو مه تیزرو و چابک و موزون باشیم  
 بهر این سایح و با چشم چو جیحون باشیم  
 لیک چون عشق ز وهم همه بیرون باشیم  
 ما چرا کاسه کش مطبخ هر دون باشیم  
 تا حریف سری و شبلی و ذالنون باشیم  
 تا ز ذرات جهان در عدد افزون باشیم

ور نه ما عشوه و ناموس کسی نستانیم  
 که ز مستی بدانند که ما درمانیم  
 چونک درمان سر خود گیرد ما درمانیم

خوش برانیم سوی بیشه شیران سیاه  
 در زندان جهان را به شجاعت بکنیم  
 زنگیان شب غم را همه سر برداریم  
 قدح باده نسازیم جز از کاسه سر  
 ز آخور ثور برانیم سوی برج اسد  
 اندر این منزل هر دم حشری گاو آرد  
 موج دریای حقایق که زند بر که قاف  
 بدر ما راست اگر چه چو هلالیم نزار  
 گلرخان روی نمایند چو رو بنماییم  
 وز سر ناز بگویم چه چیزید شما  
 گلعداریم ولی پیش رخ خوب شما  
 آهوان تبتی بهر چرا آمده اند  
 چون دهد جام صفا بر همه ایثار کنیم  
 تاب خورشید ازل بر سر ما می تابد  
 طالع شمس چو ما راست چه باشد اختر

۱۶۴۴

جز ز فتان دو چشمت ز کی مفتون باشیم  
 جز از آن روی چو ماهت که مهش جویان است  
 نار خندان تو ما را صنما گریان کرد  
 چشم مست تو قدح بر سر ما می ریزد  
 گلفشان رخ تو خرمن گل می بخشد  
 همچو موسی ز درخت تو حریف نوریم  
 هر زمان عشق درآید که حریفان چونید  
 ما چو زاییده و پرورده آن دریاییم  
 ما ز نور رخ خورشید چو اجرا داریم  
 به دعا نوح خیالت یم و جیحون خواهد  
 همچو عشقیم درون دل هر سودایی  
 چونک در مطبخ دل لوت طبق بر طبق است  
 وقف کردیم بر این باده جان کاسه سر  
 شمس تبریز پی نور تو زان ذره شدیم

۱۶۴۵

گر تو مستی بر ما آی که ما مستانیم  
 یوسفانند که درمان دل پردردند  
 ور بدانند حق و قیمت خود درشکنند

ما خرابیم و خرابات ز ما شوریده ست  
کدخدایان به خرابات همان ساقی و بس  
مست را با غم و اندیشه و تدبیر چه کار  
هر کی از صدر خبر دارد او دربان است  
من نخواهم که سخن گویم الا ساقی  
خوش بود سیمتی کو بنداند که کییم  
یار ما داند کو کیست ولی برشکند  
سر فرود آرد چون شاخ تر از لطف و کرم  
یک زمانم بهل ای جان که خموشانه خوش است  
بس کن ار چند بیان طرق از ارکان است

۱۶۴۶

روز آن است که ما خویش بر آن یار ز نیم  
مشری وار سر زلف مه خود گیریم  
اندرافتم در آن گلشن چون باد صبا  
نفسی کوزه ز نیم و نفسی کاسه خوریم  
تا به کی نامه بخوانیم گه جام رسید  
چنگ اقبال ز فر رخ تو ساخته شد  
وقت شور آمد و هنگام نگه داشت نماند  
خاک زر می شود اندر کف اخوان صفا  
می کشاند سوی میمنه ما را به طناب  
شد جهان روشن و خوش از رخ آتشیوی  
پاره پاره شود و زنده شود چون که طور  
هله باقیش تو گو که به وجود چو توی

۱۶۴۷

روز شادی است بیا تا همگان یار شویم  
چون در او دنگ شویم و همه یک رنگ شویم  
روز آن است که خوبان همه در رقص آیند  
روز آن است که تشریف پوشد جان ها  
روز آن است که در باغ بتان خیمه زنند

۱۶۴۸

ساقیا عربده کردیم که در جنگ شویم  
صورت لطف سقی الله تویی در دو جهان  
باده منسوخ شود چون به صفت باده شویم  
هین که اندیشه و غم پهلوی ما خانه گرفت

گنج عیشیم اگر چند در این ویرانیم  
کدخدا اوست و خدا اوست همو را دانیم  
که سزای سر صدریم و یا دربانیم  
ما ز جان بی خبریم و بر آن جانانیم  
می دمد در دل ما زانک چو نای انبانیم  
بار ما می کشد و ماش همی رنجانیم  
خویش کاسد کند و گوید ما ارزانیم  
ما چو برگ از حذر فرقت او لرزانیم  
ما سخن گوی خموشیم که چون میزانیم  
ما به ارکان به چه مشغول شویم ار کانیم

نظری سیر بر آن روی چو گلنار ز نیم  
فته و غلغله اندر همه بازار ز نیم  
همه بر جیب گل و جعد سمن زار ز نیم  
تا سبوار همه بر خم خمار ز نیم  
نامه را یک نفسی در سر دستار ز نیم  
واجب آید که دو سه زخمه بر آن تار ز نیم  
ما که مستیم چه دانیم چه مقدار ز نیم  
خاک در دیده این عالم غدار ز نیم  
خیمه عشرت از این بار در اسرار ز نیم  
خیز تا آتش در مکسبه و کار ز نیم  
گر ز برق دل خود بر که و کهسار ز نیم  
سرد و حیف است که ما حلقه گفتار ز نیم

دست با هم بدهیم و بر دلدار شویم  
همچنین رقص کنان جانب بازار شویم  
ما بیندیم دکان ها همه بی کار شویم  
ما به مهمان خدا بر سر اسرار شویم  
ما به نظاره ایشان سوی گلزار شویم

می گلرنگ بده تا همه یک رنگ شویم  
رخ می رنگ نما تا همگان دنگ شویم  
بنگ منسوخ شود چون همگی بنگ شویم  
باده ده تا که از او ما به دو فرسنگ شویم



مطربا بهر خدا زخمه مستانه بزن  
مجلس قیصر روم است بده صیقل دل  
یک جهان تنگ دل و ما ز فراخی نشاط  
دشمن عقل کی دیده ست کز آمیزش او  
شمس تبریز چو در باغ صفا رو بنمود  
۱۶۴۹

وقت آن شد که به زنجیر تو دیوانه شویم  
جان سپاریم دگر ننگ چنین جان نکشیم  
تا نجوشیم از این خنب جهان برناییم  
سخن راست تو از مردم دیوانه شنو  
در سر زلف سعادت که شکن در شکن است  
بال و پر باز گشاییم به بستان چو درخت  
گر چه سنگیم پی مهر تو چون موم شویم  
گر چه شاهیم برای تو چو رخ راست رویم  
در رخ آینه عشق ز خود دم نزنیم  
ما چو افسانه دل بی سر و بی پاییم  
گر مریدی کند او ما به مرادی برسیم  
مصطفی در دل ما گر ره و مسند نکند  
نی خمش کن که خموشانه بیاید دادن

۱۶۵۰

خوش بنوشم تو اگر زهر نهی در جامم  
عاشق هدیه نیم عاشق آن دست توام  
از تغار تو اگر خون رسدم همچو سگان  
غنچه و خار تو را دایه شوم همچو زمین  
ملخ حکم تو تا مزرعه ام را بچرید  
ساقی صبر بیا رطل گرانم درده  
گوییم شپشی و چون پشه بی آرامی  
همچو دزدان ز عسس من همه شب در بیمم  
مهر غیر تو بود در دل من مهر ضلال  
به زبان گر نکم یاد شکرخانه تو  
خبر رشک تو می آرد اشک تر من

۱۶۵۱

ما سر و پنجه و قوت نه از این جان داریم  
آتش دولت ما نیست ز خورشید و اثیر

تا ز زخمه خوش تو ساخته چون چنگ شویم  
تا که چون آینه جان همه بی رنگ شویم  
یک نفس عاشق آنیم که دلتنگ شویم  
همه عقل و همه علم و همه فرهنگ شویم  
زود در گردن عشقش همه آونگ شویم

بند را برگسلیم از همه بیگانه شویم  
خانه سوزیم و چو آتش سوی میخانه شویم  
کی حریف لب آن ساغر و پیمانہ شویم  
تا نمیریم میندار که مردانه شویم  
واجب آید که نگونتر ز سر شانه شویم  
گر در این راه فنا ریخته چون دانه شویم  
گر چه شمعیم پی نور تو پروانه شویم  
تا بر این نطع ز فرزین تو فرزانه شویم  
محرم گنج تو گردیم چو پروانه شویم  
تا مقیم دل عشاق چو افسانه شویم  
ور کلیدی کند او ما همه دندانہ شویم  
شاید ار ناله کنیم استن حنانه شویم  
پاسبان را چو به شب ما سوی کاشانه شویم

پخته و خام تو را گر نپذیرم خامم  
سنقر دانه نیم اییک بند دامم  
گر من آن را قدح خاص ندانم عامم  
تا سمعنا و اطعنا کنی ای جان نامم  
گر نگردم تلف تو علف ایامم  
تا چو ریگش به یکی بار فروآشامم  
چون دلارام نیابم به چه چیز آرامم  
همچو خورشیدپرستان به سحر بر بامم  
شکر غیر تو بود در سر من سرسامم  
کام و ناکام بود لذت آن در کامم  
نه به تقلید بل از دیده دهد پیغامم

ما کر و فر سعادت نه ز کیوان داریم  
سبحات رخ تابنده ز سبحان داریم

رگ و پی نی و در آن دجله خون می جوشیم  
هفت دریا بر ما غرقه یک قطره بود  
چه کم ار سر نبود چونک سراسر جانیم  
بوهریره صفتیم و به گه داد و ستد  
اهرمن دیو و پری جمله به جان عاشق ماست  
در چه و حبس جهان گر چه رهین دلویم  
شمس تبریز شهنشاه همه مردان است

۱۶۵۲

ای دریغا که شب آمد همه از هم ببریم  
رفت این روز دراز و در حس گشت فراز  
باطن ما چو فلک تا به ابد مستسقی است  
معه گاو گرفته ست ره معده دل  
نزد یزدان نه صباح است برادر نه مسا  
همه زندان جهان پر ز نگارست و نقوش  
کوزه ها دان تو صور را و ز هر شربت فکر  
نفسی پر ز سماع و نفسی پر ز نزاع  
شربت از کوزه نروید بود از جای دگر  
از دهنده نظر ار چه که نظر محبوب است  
آن چنانک نتوان دید ز بعد مفراط  
که ز تمزیج جمادات چو یخ منجمدیم  
اگر این یخ نرود زان است که خورشید رمید  
گر چه دل را ز لقا بر جگرش آبی نیست  
چو مهندس جهت جان وطن غیبی ساخت  
چو سلیمان اگر او تاج نهاد بر سر ما  
از زکاتی که فرستد بر ما آن خورشید  
وز سحابی که فرستد بر ما آن دریا  
زان بهاری که خزانی نبود در پی او  
جان چو روز است و تن ما چو شب و ما به میان  
من خمش کردم ای خواجه ولیکن زنهار

۱۶۵۳

من از این خانه پرنور به در می نروم  
منم و این صنم و عاشقی و باقی عمر  
گر جهان بحر شود موج زند سرتاسر  
شهر ما تختگه و مجلس آن سلطان است

دست و پا نی و در آن معرکه جولان داریم  
که به کف شعشه جوهر انسان داریم  
چه غم ار زر نبود چون مدد از کان داریم  
دل بدان سابقه و دست در انبان داریم  
چونک در عشق خدا ملک سلیمان داریم  
چند یعقوب دل آشفته به کنعان داریم  
ما از آن قطب جهان حجت و برهان داریم

مجلس آخر شد و ما تشنه و مخمور سریم  
ز اول روز خماریم به شب زان بتیریم  
گر چه روزی دو سه در نقش و نگار بشیریم  
ور نه در مرج بقا صاحب جوع بقیریم  
چیز دیگر بود و ما تیغ آن دگریم  
همه محبوس نقوش و وثقات صوریم  
همچو کوزه همه هر لحظه تهی ایم و پریم  
نفسی لست ابالی نفسی نفع و ضریم  
همچو کوزه ز اصول مددش بی خبریم  
زان است محجوب که ما غرق دهنده نظیریم  
سبب قربت مفراط معزول از بصیریم  
که در آن شیر گدازنده مثال شکریم  
وگر آن مه نرسد زان است که بند اگریم  
متصل با کرم دوست چو آب و جگریم  
با مهندس ز درون هندسه ای برشریم  
همچو مور از پی شکرش همه بسته کمریم  
قمر اندر قمر اندر قمر اندر قمریم  
گهر اندر گهر اندر گهر اندر گهریم  
همه سرسبز و فزاینده چو سرو و شجریم  
واسطه روز و شب خویش مثال سحریم  
هله منگر سوی ما سست که احدی الکبریم

من از این شهر مبارک به سفر می نروم  
من از او گر بکشی جای دگر می نروم  
من بجز جانب آن گنج گهر می نروم  
من ز سلطان سلاطین به حشر می نروم

شهر ما از شه ما کان عقیق و گهر است  
شهر ما از شه ما جنت و فردوس خوش است  
شهر پر شد که فلان بن فلان می برود  
این خبر رفت به هر سوی و به هر گوش رسید  
یار ما جان و خداوند قضا و قدر است  
تو مسافر شده ای تا که مگر سود کنی  
مغز را یافته ام پوست نخواهم خایید  
تو جگرگوشه مایی برو الله معک  
تو کمر بسته چو موری پی حرص روزی  
نشوم پند کسی پندم مده جان پدر  
شمس تبریز مرا طالع زهره داده ست

۱۶۵۴

تا که ما از نظر و خوبی تو باخبریم  
نظری کرد سوی خوبی تو دیده ما  
دین ما مهر تو و مذهب ما خدمت تو  
زهر بر یاد یکی نوش تو ای آهوچشم

۱۶۵۵

دوش می گفت جانم کی سپهر معظم  
بی گنه بی جنایت گردشی بی نهایت  
که خوش و گاه ناخوش چون خلیل اندر آتش  
صورتت سهمناکی حالت دردناکی  
گفت چرخ مقدس چون نترسم از آن کس  
در کفش خاک مومی سازدش رنگ و رومی  
او نهانی است یارا این چنین آشکارا  
کی شود بحر کیهان زیر خاشاک پنهان  
چون تن خاکدانت بر سر آب جانت  
در تتق نوعروسی تندخویی شموسی  
خاک از او سبزه زاری چرخ از او بی قراری  
عقل از او مستقینی صبر از او مستعینی  
باد پویان و جویان آب ها دست شوینان  
بحر با موج ها بین گرد کشتی خاکین  
شه بگوید تو تن زن خویش در چه میفکن

۱۶۵۶

هم به درد این درد را درمان کنم

من ز گنجینه گوهر به حجر می نروم  
من ز فردوس و ز جنت به سقر می نروم  
شهر اراجیف چرا پر شد اگر می نروم  
من از این بی خبری سوی خبر می نروم  
من از این جان قدر جز به قدر می نروم  
من از این سود حقیقت به مگر می نروم  
ایمنی یافته ام سوی خطر می نروم  
من چو دل یافته ام سوی جگر می نروم  
من فکنده کله و سوی کمر می نروم  
من پدر یافته ام سوی پدر می نروم  
تا چو زهره همه شب جز به بطر می نروم

از بد و نیک جهان همچو جهان بی خبریم  
از پیروی تو تا حشر غلام نظیریم  
تا نگرایی که در این عشق تو ما مختصریم  
گر به از نوش ننوشیم پس از سگ بتریم

بس معلق زنانی شعله ها اندر اشکم  
بر تنت در شکایت نیلیی رسم ماتم  
هم شه و هم گداوش چون براهیم ادهم  
گردش آسیاها داری و پیچ ارقم  
کو بهشت جهان را می کند چون جهنم  
سازدش باز و بومی سازدش شکر و سم  
پیش کرده است ما را تا شود او مکتم  
گشته خاشاک رقصان موج در زیر و در بم  
جان تتق کرده تن را در عروسی و در غم  
می کند خوش فسوسی بر بد و نیک عالم  
هر طرف بختیاری زو معاف و مسلم  
عشق از او غیب بینی خاک او نقش آدم  
ما مسیحانه گویان خاک خامش چو مریم  
کعبه و مکه ها بین در تک چاه زمزم  
که ندانی تو کردن دلو و جبل از شلولم

هم به صبر این کار را آسان کنم

یا برآرم پای جان زین آب و گل  
 داغ پروانه ستم از شمع الست  
 عشق مهمان شد بر این سوخته  
 نفس اگر چون گربه گوید که میاو  
 از ملولی هر کی گرداند سری  
 آن ملولی دنبال بی عشقی است  
 عاشقی چه بود کمال تشنگی  
 من نگویم شرح او خامش کنم

۱۶۵۷

می برآید دودها از یاریم  
 می بنالد آسمان از آه من  
 اندکی دانستی از حال من  
 مکتب تعلیم عشاق آتش است  
 روی خود بر روی زرد من بنه  
 گفتمش گویم به گوشت یک سخن  
 گفتمش دور از جمالت چشم بد

۱۶۵۸

عاشقم از عاشقان نگریختم  
 حمله بردم سوی شیران همچو شیر  
 قصد بام آسمان می داشتم  
 چون که من دارو بدم هر درد را  
 هیچ دیدی دارو کز دردی گریخت  
 پیرو پیغامبران بودم به جان  
 زنده کوشم در شکار زندگی  
 چشم تیراندازش آنگه یافتم  
 زخم تیغ و تیر من منصور شد  
 بحر قندم از ترش باکیم نیست  
 شمس تبریزی چو آمد آشکار

۱۶۵۹

دست من گیر ای پسر خوش نیستم  
 نی بهل دستم که رنجم از دل است  
 تا تو رفتی قوت و صبرم برفت  
 دست ها را چون کمر کن گرد من  
 ناتوانم رفتم از دست ای حکیم

یا دل و جان وقف دلداران کنم  
 خدمت شمع همان سلطان کنم  
 یک دلی دارم پیش قربان کنم  
 گربه وارث من در این انبان کنم  
 درکشم در چرخش و گردان کنم  
 جان او را عاشق ایشان کنم  
 پس بیان چشمه حیوان کنم  
 آنچه اندر شرح ناید آن کنم

می برآید دودها از یاریم  
 جان سپردن هر دمی شد مذهبم  
 گر خبر بودی شبت را از شبم  
 من شب و روز اندرون مکتبم  
 دست نه بر سینه ام کاندرا تبم  
 گفت ترسم تا نسوزد غبغم  
 چشم من نزدیک اگر چه معجبم

وز مصاف ای پهلوان نگریختم  
 همچو روبه از میان نگریختم  
 از میان نردبان نگریختم  
 از صداع این و آن نگریختم  
 داروم من همچنان نگریختم  
 من ز تهدید خسان نگریختم  
 زنده باشم چون ز جان نگریختم  
 که ز تیر خرکمان نگریختم  
 چون که از زخم سنان نگریختم  
 سودمندم از زیان نگریختم  
 ز آشکارا و نهان نگریختم

ای قد تو چون شجر خوش نیستم  
 درد دل را گلشکر خوش نیستم  
 تا تو رفتی من دگر خوش نیستم  
 هین که من بی این کمر خوش نیستم  
 دست بر من نه مگر خوش نیستم

ای گرفته آتشت زیر و زبر این چنین زیر و زبر خوش نیستم  
 چه خبر پرسی که بی جام لب باخبر یا بی خبر خوش نیستم  
 سر همی پیچم به هر سو همچنین چيست يعنى من ز سر خوش نیستم  
 چشم می بندم به هر دم تا به دیر زانک بی تو با نظر خوش نیستم  
 ۱۶۶۰

ای گزیده یار چونت یافتم ای دل و دلدار چونت یافتم  
 می گریزی هر زمان از کار ما در میان کار چونت یافتم  
 چند بارم وعده کردی و نشد ای صنم این بار چونت یافتم  
 زحمت اغیار آخر چند چند هین که بی اغیار چونت یافتم  
 ای دریده پرده های عاشقان پرده را بردار چونت یافتم  
 ای ز رویت گلستان ها شرمسار در گل و گلزار چونت یافتم  
 ای دل اندک نیست زخم چشم بد پس مگو بسیار چونت یافتم  
 ای که در خوابت ندیده خسروان این عجب بیدار چونت یافتم  
 شمس تبریزی که انوار از تو تافت اندر آن انوار چونت یافتم  
 ۱۶۶۱

سالکان راه را محرم شدم ساکنان قدس را همدم شدم  
 طارمی دیدم برون از شش جهت خاک گشتم فرش آن طارم شدم  
 خون شدم جوشیده در رگ های عشق در دو چشم عاشقانش نم شدم  
 گه چو عیسی جملگی گشتم زبان گه دل خاموش چون مریم شدم  
 آنچه از عیسی و مریم یاوه شد گر مرا باور کنی آن هم شدم  
 پیش نشترهای عشق لم یزل زخم گشتم صد ره و مرهم شدم  
 هر قدم همراه عزرائیل بود جان مبادم گر از او درهم شدم  
 رو به رو با مرگ کردم حرب ها تا ز عین مرگ من خرم شدم  
 سست کردم تنگ هستی را تمام تا که بر زین بقا محکم شدم  
 بانگ نای لم یزل بشنو ز من گر چو پشت چنگ اندر خم شدم  
 رو نمود الله اعلم مر مرا کشته الله و پس اعلم شدم  
 عید اکبر شمس تبریزی بود عید را قربانی اعظم شدم  
 ۱۶۶۲

بوی آن خوب ختن می آیدم بوی یار سیمتن می آیدم  
 می رسد در گوش بانگ بلبلان بوی باغ و یاسمن می آیدم  
 درد چون آبستان می گیردم طفل جان اندر چمن می آیدم  
 بوی زلف مشکبار روح قدس همچو جان اندر بدن می آیدم  
 یوسفم افتاده در چاه فراق از شه مصر آن رسن می آیدم  
 من شهید عشقم و پر خون کفن کفن اندر کفن می آیدم

بر	سرم	نه	آن	کلاه	خسروی	کان	چنان	شیرین	ذقن	می	آیدم	
سر	نهادم	همچو	شمع	اندر	لگن	سر	نگر	کاندر	لگن	می	آیدم	
جان	ها	بر	بام	تن	صف	صف	قباد	صف	شکن	می	آیدم	
گویا	آن	چنگ	عشرت	ساز	یافت	تا	نوای	تن	تن	می	آیدم	
گویا	ساقی	جان	بر	کار	شد	تا	چنین	می	در	دهن	می	آیدم
یا	ز	شعشع	عقیق	احمدی		بوی	رحمان	از	یمن	می	آیدم	
یا	ز	بوی	شمس	تبریزی	ز	عشق	نعره	ها	بی	خویشتن	می	آیدم

۱۶۶۳

نو	به	نو	هر	روز	باری	می	کشم	وین	بلا	از	بهر	کاری	می	کشم
زحمت	سرما	و	برف	ماه	دی		کشم	بر	امید	نوبهاری	می	کشم		
پیش	آن	فربه	کن	هر	لاغری		کشم	این	چنین	جسم	نزاری	می	کشم	
از	دو	صد	شهرم	اگر	بیرون	کنند	کشم	بهر	عشق	شهریاری	می	کشم		
گر	دکان	و	خانه	ام	ویران	شود	کشم	بر	وفای	لاله	زاری	می	کشم	
عشق	یزدان	پس	حصاری	محکم	است		کشم	رخت	جان	اندر	حصاری	می	کشم	
ناز	هر	بیگانه	سنگین	دلی			کشم	بهر	یاری	بردباری	می	کشم		
بهر	لعلش	کوه	و	کانی	می	کنم	کشم	بهر	آن	گل	بار	خاری	می	کشم
بهر	آن	دو	نرگس	مخمور	او		کشم	همچو	مخموران	خاری	می	کشم		
بهر	صیدی	کو	نمی	گنجد	به	دام	کشم	دام	و	داهول	شکاری	می	کشم	
گفت	ای	غم	تا	قیامت	می	کشی	کشم	می	کشم	ای	دوست	آری	می	کشم
سینه	غار	و	شمس	تبریزی	است	یار	کشم	سخره	بهر	یار	غاری	می	کشم	

۱۶۶۴

می	شناسد	پرده	جان	آن	صنم	چون	نداند	پرده	را	صاحب	حرم		
چون	ز	پرده	قصد	عقل	ما	کند	تو	فسون	بر	ما	مخوان	و	برمدم
کس	ندارد	طاقت	ما	آن	نفس	عاقل	از	ما	می	رمد	دیوانه	هم	
آن	چنان	کردیم	ما	مجنون	که	ماه	می	انداخت	از	غیرت	علم		
پرده	هایی	می	نوازد	پرده	در	تارهایی	می	زند	بی	زیر	و	بم	
عقل	و	جان	آن	جا	کند	کو	بدرد	پرده	شادی	و	غم		
این	نفس	آن	پرده	را	از	ما	به	سر	رقصان	چو	بر	کاغذ	قلم

۱۶۶۵

عاشقی	بر	من	پریشانت	کنم	کم	عمارت	کن	که	ویرانت	کنم			
گر	دو	صد	خانه	کنی	زنبوروار	چون	مگس	بی	خان	و	بی	مانت	کنم
تو	بر	آنک	خلق	را	حیران	من	بر	آنک	مست	و	حیرانت	کنم	
گر	که	قافی	تو	را	چون	آرم	اندر	چرخ	و	گردانت	کنم		
ور	تو	افلاطون	و	لقمانی	به	من	به	یک	دیدار	نادانت	کنم		

کنم	مرغان	دام	صیادم	من	تو به دست من چو مرغی مرده ای
کنم	پیچانت	خسته	مار	من	بر سر گنجی چو ماری خفته ای
کنم	برهانت	عین	دلالت	در	خواه دلیلی گو و خواهی خود مگو
کنم	شیطانت	لاحول	شهن	چون	خواه گو لاحول خواهی خود مگو
کنم	آنت	از این	آبی	گر	چند می باشی اسیر این و آن
کنم	گوهرافشانت	ها	صدف	چون	ای صدف چون آمدی در بحر ما
کنم	قربانت	اسماعیل	چو	گر	بر گلویت تیغ ها را دست نیست
کنم	گلستان	صد	آتش	من	چون خلیلی هیچ از آتش مترس
کنم	دامانت	نور	مه	تا	دامن ما ما گیر اگر تردامنی
کنم	سلطانت	و	افریدون	تا	من همایم سایه کردم بر سرت
کنم	قرآنت	عین	بخوانم	تا	هین قرائت کم کن و خاموش باش

۱۶۶۶

کنم	مرمر می	سنگ	چون	بر تو دل	گفته ای من یار دیگر می کنم
کنم	بی سر می	و	قصد	عاشقی را	پس تو خود این گو که از تیغ جفا
کنم	گوهر می	و	لعل	مرمری را	گوهری را زیر مرم می کشم
کنم	کافر می	زلف	آن	بسته	صد هزاران مومن توحید را
کنم	لاغر می	گاه	فربه	گاه	عاشقان را در کشاکش همچو ماه
کنم	ساغر می	همچو	باده	کیل	کله های عشق را از خنب جان
کنم	بی بر می	و	خشک	از فراقش	دل سرسبز و تر باشد ولیک
کنم	تر می	و	تازه	قصد شاخ	گلبنان را جمله گردن می زرم
کنم	داور می	و	داد	جور هشتم	چونک بی من باغ حال خود بدید
کنم	پرور می	روح	را	مغفرت	از بهار وصل بر بیمار دی
کنم	زر می	پر	از زر	دست بی	بار دیگر از بر سیمین خود
کنم	سنجر می	و	خاقان	خسرو و	بندگان خویش را بر هر دو کون
کنم	سرور می	روح	عین	من ز	شمس تبریزی همی گوید به روح

۱۶۶۷

روم	مغیلان	می	در	بیابان	من ز وصلت چون به هجران می روم
روم	خواهان	می	تا	نپنداری	من به خود کی رفتی او می کشد
روم	بستان	می	کز	میان باغ و	چشم نرگس خیره در من مانده ست
روم	جان می	و	بی جان	زانک جان	هم انگشت خود را می گزد
روم	گریبان	می	من	پی دست و	دست ناپیدا گریبان می کشد
روم	پنهان	می	تا	که من پیدا و	این چنین پیدا و پنهان دست کیست
روم	پریشان	می	جمع	کرد و	این همان دست است کاول او مرا
روم	حیران	می	من	شدم از دست و	در تماشای چنین دست عجب

من چو از دریای عمان قطره ام  
 من چو از کان معانی یک جوم  
 من چو از خورشید کیوان ذره ام  
 این سخن پایان ندارد لیک من

۱۶۶۸

من به سوی باغ و گلشن می روم  
 روز تاریک است بی رویش مرا  
 جان مرا هشته ست و پیشین می رود  
 بوی سیب آمد مرا از باغ جان  
 عیش باقی شد مرا آن جا که من  
 من به هر بادی نگردم زانک من  
 من گریبان را دریدم از فراق  
 آتشم گر چه به صورت روغنم  
 همچو کوهی می نمایم لیک من

۱۶۶۹

آتشی نو در وجود اندرزدیم  
 نیک و بد اندر جهان هستی است  
 هر چه چرخ دزد از ما برده بود  
 ما یکی بودیم با صد ما و من  
 از خودی نارفته نتوان آمدن  
 قد ما شد پست اندر قد عشق  
 پیشه مردی ز حق آموختیم  
 بیست و نه حرف است بر لوح وجود  
 سعد شمس الدین تبریزی بتافت

۱۶۷۰

ما به خرمنگاه جان بازآمدیم  
 سیر گشتیم از غربی و فراق  
 وارهدیم از گدایی و نیاز  
 در کنار محرمان جان پروریم  
 او کمند انداخت و ما را برکشید  
 پیش از آن کاین خانه ویران کرد اجل  
 نان ما پخته ست و بویش می رسد  
 هین خمش کن تا بگوید ترجمان

۱۶۷۱

قطره قطره سوی عمان می روم  
 همچین جو جو بدان کان می روم  
 ذره ذره سوی کیوان می روم  
 آمدم زان سر به پایان می روم

تو نمی آبی میا من می روم  
 من برای شمع روشن می روم  
 جان همی گوید که بی تن می روم  
 مست گشتم سیب خوردن می روم  
 از برای عیش کردن می روم  
 در رهش چون کوه آهن می روم  
 در پی او همچو دامن می روم  
 و اندر آتش همچو روغن می روم  
 ذره ذره سوی روزن می روم

در میان محو نو اندرشدیم  
 ما نه نیکیم ای برادر نی بدیم  
 شب عسس رفتیم و از وی بستدیم  
 یک جوی زان یک نماند و ما صدیم  
 از خودی رفتیم وانگه آمدیم  
 قد ما چون پست شد عالی قدیم  
 پهلوان عشق و یار احمدیم  
 حرف ها شستیم و اندر ابجدیم  
 وز قران سعد او ما اسعدیم

جانب شه همچو شهباز آمدیم  
 سوی اصل و سوی آغاز آمدیم  
 پای کویان جانب ناز آمدیم  
 چونک اندر پرده راز آمدیم  
 ما به دست صانع انگاز آمدیم  
 حمدلله خانه پرداز آمدیم  
 تا به بوی نان به خباز آمدیم  
 کز مذلت سوی اعزاز آمدیم



گر دم از شادی وگر از غم ز نیم  
 یار ما افزون رود افزون رویم  
 ما و یاران همدل و همدم شویم  
 گر چه مردانیم اگر تنها رویم  
 گر به تنهایی به راه حج رویم  
 تارهای چنگ را مانیم ما  
 ما همه در جمع آدم بوده ایم  
 نکته پوشیده ست و آدم واسطه  
 چون به تخت آید سلیمان بقا

۱۶۷۲

روز باران است و ما جو می کنیم  
 ابرها آبستن از دریای عشق  
 تو مگو مطرب نیم دستی بزنی  
 روشن است آن خانه گویی آن کیست  
 ما حجاب آب حیوان خودیم

۱۶۷۳

امشب ای دلدار مهمان تویم  
 هر کجا باشیم و هر جا که رویم  
 نقش های صنعت دست تویم  
 چون کیوترزاده برج تویم  
 حیث ما کتم فولوا شطره  
 هر زمان نقشی کنی در مغز ما  
 همچو موسی کم خوریم از دایه شیر  
 ایمنیم از دزد و مکر راه زن  
 زان چنین مست است و دلخوش جان ما  
 گوی زرین فلک رقصان ماست  
 خواه چوگان ساز ما را خواه گوی  
 خواه ما را مار کن خواهی عصا  
 گر عصا سازیم بیفشانیم برگ  
 عشق ما را پشت داری می کند  
 سایه ساز ماست نور سایه سوز  
 هم تو بگشا این دهان را هم تو بند

۱۶۷۴

ما ز بالایم و بالا می رویم  
 ما ز دریایم و دریا می رویم

ما از آن جا و از این جا نیستیم  
 لاله اندر پی الله است  
 قل تعالوا آیتست از جذب حق  
 کشتی نوحیم در طوفان روح  
 همچو موج از خود برآوردیم سر  
 راه حق تنگ است چون سم الخیاط  
 هین ز همراهان و منزل یاد کن  
 خوانده ای انا الیه راجعون  
 اختر ما نیست در دور قمر  
 همت عالی است در سرهای ما  
 رو ز خرمنگاه ما ای کورموش  
 ای سخن خاموش کن با ما میا  
 ای که هستی ما ره را میند

۱۶۷۵

دوش عشق شمس دین می باختیم  
 در فراق روی آن معشوق جان  
 در نثار عشق جان افزای او  
 عشق او صد جان دیگر می بداد  
 همچو چنگ از حال خود خالی شدیم  
 اندر آن پرده بده یک پردگی  
 هر زمان خود را به سوی پرده ای  
 برج برج و پرده پرده بعد از آن  
 رو نمود از سوی تبریز آفتاب

۱۶۷۶

عاقبت ای جان فزا نشکیتم  
 در جدایی خواستم تا خو کنم  
 کی شکید خود کهی از کهربا  
 هر جفاکش طالب روز وفاست  
 نرم نرمک گویدم باز آمدی  
 ای دل و ای جان و چشم روشنم  
 بر سرم می زد که دیدی تو سزا  
 آزمودم مردگی و زندگی  
 مطربا این پرده گو بهر خدا

۱۶۷۷

ما ز بی جاییم و بی جا می رویم  
 همچو لا ما هم به الا می رویم  
 ما به جذبه حق تعالی می رویم  
 لاجرم بی دست و بی پا می رویم  
 باز هم در خود تماشا می رویم  
 ما مثال رشته یکتا می رویم  
 پس بدانک هر دمی ما می رویم  
 تا بدانی که کجاها می رویم  
 لاجرم فوق ثریا می رویم  
 از علی تا رب اعلا می رویم  
 گر نه کوری بین که بینا می رویم  
 بین که ما از رشک بی ما می رویم  
 ما به کوه قاف و عنقا می رویم

سوی رفعت روح می افراختیم  
 محضر با عشق او می ساختیم  
 قالب از جان هر زمان پرداختیم  
 ما در این داد و ستد پرداختیم  
 پرده عشاق را بنواختیم  
 کز شاعش پرده ها بشناختیم  
 حیل حیل پیشتر انداختیم  
 همچو ماه چارده می تاختم  
 تا دل از رخت طبیعت آختم

خشم رفتم بی شما نشکیتم  
 راستی گویم جدا نشکیتم  
 کاهم و از کهربا نشکیتم  
 من جفاکش از وفا نشکیتم  
 گویمش ای جان ما نشکیتم  
 بی پناه توتیا نشکیتم  
 ناسزایم ناسزا نشکیتم  
 در فنا و در بقا نشکیتم  
 ای خدا و ای خدا نشکیتم

یک	دمی	خوش	چو	گلستان	کندم	یک	دمی	همچو	زمستان	کندم
یک	دمم	فاضل	و	استاد	کند	یک	دمی	طفل	دبستان	کندم
یک	دمی	سنگ	زند	بشکندم	یک	دمی	شاه	درستان	کندم	کندم
یک	دمم	چشمه	خورشید	کند	یک	دمی	جمله	شبستان	کندم	کندم
دامنش	را	بگرفتم	به	دو	دست	تا	بینم	که	چه	دستان
دردی	درد	خوشش	را	قدحم	گر	چه	او	ساقی	مستان	کندم
زان	ستانم	شکر	او	شب	و	روز	تا	لقب	هم	شکرستان

۱۶۷۸

من	اگر	نالم	اگر	عذر	آرم	پنبه	در	گوش	کند	دلدارم
هر	جفایی	که	کند	می	رسدش	هر	جفایی	که	کند	بردارم
گر	مرا	او	به	عدم	انگارد	ستمش	را	به	کرم	انگارم
داروی	درد	دلم	درد	وی	است	دل	به	دردش	ز	چه
عزت	و	حرمتم	آنکه	باشد	که	کند	عشق	عزیزش	خوارم	عصارم
باده	آنکه	شود	انگور	تم	که	بکوبد	به	لگد	اسرارم	جان
جان	دهم	زیر	لگد	چون	انگور	تا	طرب	ساز	شود	بیزارم
گر	چه	انگور	همه	خون	گرید	که	از	این	جور	و
پنبه	در	گوش	کند	کوبنده	که	من	از	جهل	نمی	افشارم
تو	گر	انکار	کنی	معدوری	لیک	من	بوالحکم	این	کارم	چون
چون	ز	سعی	و	قدم	سردی	آنگهی	شکر	کنی	بسیارم	

۱۶۷۹

من	اگر	مستم	اگر	هشیارم	بنده	چشم	خوش	آن	یارم
بی	خیال	رخ	آن	جان	و	خود	و	جهان	بیزارم
بنده	صورت	آنم	که	از	او	روز	و	شب	در
این	چنین	آینه	ای	می	بینم	چشم	از	این	آینه
دم	فروسته	ام	و	تن	زده	دم	مده	تا	علا
بت	من	گفت	منم	جان	بتان	گفتم	این	است	بتا
گفت	اگر	در	سر	تو	شور	من	است	یک	سر
منم	آن	شمع	که	در	آتش	خود	چه	پروانه	بود
گفتمش	هر	چه	بسوزی	تو	ز	من	عشق	تو	بود
راست	کن	لاف	مرا	با	دیده	جز	چنان	راست	نیاید
من	ز	پرگار	شدم	وین	عجب	است	این	دایره	چون
ساقی	آمد	که	حریفانه	بده	گفتم	اینک	به	گرو	دستارم
غلطم	سر	بستان	لیک	دمی	مددم	ده	قدری	هشیارم	انگارم
آن	جهان	پنهان	را	بنما	کاین	جهان	را	به	عدم

من	اگر	پرغم	اگر	شادانم	عاشق	دولت	آن	سلطانم
تا	که	خاک	قدمش	تاج	من	است	اگرم	نستانم
تا	لب	قند	خوشش	پندم	داد	روید	بن	هر
گلم	ار	چند	که	خارم	در	پاست	چه	در
هر	کی	یعقوب	من	است	او	را	من	احزانم
در	وصال	شب	او	همچو	نیم	قند	می	نوشم
پای	من	گر	چه	در	این	گل	مانده	ست
ز	جهان	گر	پنهانم	چه	عجب	که	نهان	باشد
گر	چه	پرخارم	سر	تا	به	قدم	کوری	خار
بوده	ام	مومن	توحید	کنون	مومنان	را	پس	از
سایه	شخصم	و	اندازه	او	قامتش	چند	بود	چندانم
هر	کی	او	سایه	ندارد	چو	فلک	او	بداند
قیمتم	نبود	هر	چند	زرم	که	به	بازار	نیم
من	درون	دل	این	سنگ	دلان	چون	زر	و
چونک	از	کان	جهان	بازرهم	زان	سوی	کون	و

من	از	این	خانه	به	در	می	نروم
منم	و	این	صنم	و	باقی	عمر	نروم
به	خدا	طوطی	و	طوطی	بچه	ام	نروم
یک	زمانی	که	ز	من	دور	شود	نروم
گر	جهان	بحر	شود	موج	زند	نروم	
بلبل	مستم	و	در	باغ	طرب	نروم	
در	سرم	بوی	می	افتاده	ست	نروم	
این	چنین	باغ	و	چنین	سرو	و	چمن

من	اگر	پرغم	اگر	خندانم	عاشق	دولت	آن	سلطانم
هوس	عشق	ملک	تاج	من	است	اگرم	تاج	دهی
رنگ	شاخ	گل	او	برگ	من	است	زانک	من
جز	که	بر	خاک	درش	نشینم	جز	که	در
روز	و	شب	غرقه	شیر	و	شکرم	گل	و
گر	خراب	است	جهان	گر	معمور	من	خراب	ویم
نظری	هست	ملک	را	بر	من	گر	چه	با
زر	با	خاک	درآمیخته	ام	باش	در	کوره	روم

توام	خیالات	ز	خیالی	چون	توام	ملاقات	ز	حیران	که	من
توام	مراعات	ز	بی	اه	توام	دلیجویی	کنی	مراعات	به	توام
توام	ذات	ذات	مگر	من	توام	خوش	صفات	نقش	من	ذات
توام	کرامات	و	لطف	مو	توام	کرم	ببخشد	کرامات	گر	توام
توام	عبارات	و	الفاظ	گویی	توام	دم	من	اندیشه	و	نقش
توام	مات	دو	هر	این	توام	گاهت	و	بودم	و	گاه
توام	مشکات	شده	دل	من	توام	نورت	و	آمد	و	دل
توام	اثبات	و	محو	چون	توام	لوح	و	که	تو	ای
توام	رایات	که	رای	چه	توام	ذکر	که	من	ذکر	چه
توام	آیات	که	خوان	هم	توام	فی	و	شد	و	سنریهم

نروم	سفر	شهر	این	من	نروم	در	به	خانه	از	من
نروم	دگر	جای	او	من	نروم	باقی	و	صنم	و	منم
نروم	اثر	به	اثیرم	من	نروم	آوردند	اثر	به	رو	خاکیان
نروم	نظر	به	دیده	من	نروم	دورم	نظر	ز	دیده	ای
نروم	زبر	و	زیر	چون	نروم	غمش	کرد	زیر	و	بخت
نروم	قمر	خرگاه	ز	من	نروم	تاریک	است	و	زمین	خانه
نروم	سپر	به	تیغش	من	نروم	تیغ	زند	مرا	خورشید	گر
نروم	کمر	و	تاج	من	نروم	کمر	و	شهم	عشق	بس
نروم	بشر	در	اوصاف	من	نروم	ملک	در	اوصاف	خویش	گم
نروم	شجر	به	گزافه	من	نروم	موسی	و	شجر	چون	عشق
نروم	خضر	من	بهر	ور	نروم	نور	یکی	خواند	شجر	زان
نروم	سفر	به	هیزم	من	نروم	آب	بکشم	خوش	شجر	چون
نروم	سحر	به	نورش	جز	نروم	سحر	نور	که	تبریز	شمس

کردم	وز	خار	توبه	از	کردم	یار	توبه	کردم	ای	مطرب
کردم	کار	زین	کار	زان	کردم	در	خمار	بودم	گه	مست
کردم	این	بار	توبه	از	کردم	تا	به	کردن	توبه	جرم
کردم	عار	وز	توبه	من	کردم	دست	من	ده	سافر	به
کردم	هر	چار	توبه	از	کردم	سرد	و	خشکی	هر	چار
کردم	زن	بر	توبه	بردار	کردم	می	بی	رهم	تو	بر
کردم	ناچار	توبه	توبه	بیچارگی	کردم	دل	بود	پاره	پاره	ز
کردم	را	بسیار	توبه	کز	کردم	کن	شب	سیه	را	بنمای

گفتم که وقت توبه ست شوریده ای مرا گفت  
بهر صلاح دین را محروسه یقین را

۱۶۸۶

گفتم که عهد بستم وز عهد بد برستم  
با وی چو شهد و شیرم هم دامنش بگیرم  
خود دامنش نگیرد الا شکسته دستی  
تا من بلند باشم پستم کند به داور  
ای حلقه های زلفش پیچیده گرد حلقم  
آمد خیال مستش مستانه حمله آورد  
حلقه زدم به در بر آواز داد دلبر  
گفتم که بنده آمد گفت این دم تو دام است  
گفتم اگر بسوزی جان مرا سزایم  
من خشک از آن شدستم تا خوش مرا بسوزی  
هر جا روی بیایم هر جا روم بیایی  
ای آب زندگانی با تو کجاست مردن

۱۶۸۷

گر جان منکرانت شد خصم جان مستم  
در دفع آن خیالش وز بهر گوشمالش  
گوید که نیست جوهر وز منش نیست باور  
دوش از رخ نگاری دل مست گشت باری  
من مست روی ماهم من شاد از آن گناهم  
بس رندم و قلاشم در دین عشق فاشم  
دل دزد و دزدزاده بر مخزن ایستاده  
ای بی خبر ز شاهی گویی که بر چه راهی  
شمس الحق است رازم تبریز شد نیازم

۱۶۸۸

رفتم ز دست خود من در بیخودی فتادم  
چشمم بدوخت دلبر تا غیر او نبینم  
با من به جنگ شد جان گفتا مرا مرنجان  
مادر چو داغ عشقت می دید در رخ من  
گر بر فلک روانم ور لوح غیب خوانم  
ای پرده برفکنده تا مرده گشته زنده  
از عشق شاه پریان چون یاوه گشتم ای جان  
تبریز شمس دین را گفتم تنا کی باشی

من تائب قدیم من پار توبه کردم  
منکر به عشق گوید ز انکار توبه کردم

گفتا چگونه بندی چیزی که من شکستم  
اما چگونه گیرم چون من شکسته دستم  
اکنون بلند کردم کز جور کرد پستم  
چون نیست کرد آنگه بازآورد به هستم  
افغان ز چشم مستش کان مست کرد مستم  
چندان بهانه کردم وز دست او نرستم  
گفتا که نیست این جا یعنی بدان که هستم  
من کی شکار دامم من کی اسیر شستم  
ای بت مرا بسوزان زیرا که بت پرستم  
چون تو مرا بسوزی از سوختن برستم  
در مرگ و زندگانی با تو خوشم خوشستم  
در سایه تو بالله جستم ز مرگ جستم

اندر جواب ایشان خوبی تو بسستم  
بنمایش جمالت از دور من برستم  
زان نیست ای برادر هستم چنانک هستم  
تا پیش شهریاری من ساغری شکستم  
من جرم دار شاهم نک بشکنید دستم  
من ملک را چه باشم تا تحفه ای فرستم  
شه مخزنش گشاده چون دست دزد بستم  
من می روم چو ماهی آن سو که برد شستم  
او قبله نمازم او نور آب دستم

در بیخودی مطلق با خود چه نیک شادم  
تا چشم ها به ناگه در روی او گشادم  
گفتم طلاق بستان گفتا بده بدادم  
نافم بر آن برید او آن دم که من بزادم  
ای تو صلاح جانم بی تو چه در فسادم  
وز نور رویت آمد عهد الست یادم  
از خویش و خلق پنهان گویی پری نژادم  
تن گفتم خاک و جان گفتم سرگشته همچو بادم

چون بوی تو بیامد دیدم که زنده بودم  
 بار دگر بزادم چون بانگ تو شنودم  
 ای ساخته چو عیدم وی سوخته چو عودم  
 آن باز بازگونه چون مرغ دربرودم  
 گردان به گرد ماهت چون گنبد کیبدم  
 من توبه ها شکسته بودم چنانک بودم  
 چون سوی عقل رفتم عقلم نداشت سودم

دیدم بسی عجایب چون تو عجب ندیدم  
 محروم ز آتش تو جز بولهب ندیدم  
 چندان سخن شنیدم اما دو لب ندیدم  
 جز لطف بی حد تو آن را سب ندیدم  
 اندر عجم نیامد و اندر عرب ندیدم  
 وان شیشه که نظیرش اندر حلب ندیدم  
 کاندر خودی و هستی غیر تعب ندیدم  
 ای مادر و پدر تو جز تو نسب ندیدم  
 هم پشت و هم پناهی کفوت لقب ندیدم  
 اصل همه طلب تو در تو طلب ندیدم  
 تا تو ادب بخواندی در تو ادب ندیدم  
 بی بصره وجودت من یک رطب ندیدم

گفتار دو جهان را از یک دهان برآرم  
 تا همچو خود جهان را من از جهان برآرم  
 از گفت وارهه من چون یک فغان برآرم  
 کز جان دودرنگش آتش عیان برآرم  
 وز عشق سرکشان را از خان و مان برآرم  
 وز چنگ بی زبان من سیصد زبان برآرم  
 کز عشق زه برآید چون آن کمان برآرم

در سینه از نی او صد مرغزار دارم  
 گوید کجا گریزی من با تو کار دارم  
 گفتا پیش دوانم پا در غبار دارم  
 گفتا ز شرم رویش رنگ نزار دارم

صد بار مردم ای جان وین را بیازمودم  
 صد بار جان بدادم وز پای درفتادم  
 تا روی تو بدیدم از خویش نابدیدم  
 دامی است در ضمیرم تا باز عشق گیرم  
 ای شعله های گردان در سینه های مردان  
 آن ساعت خجسته تو عهدها بیسته  
 عقلم ببرد از ره کز من رسی تو در شه

اندر دو کون جانا بی تو طرب ندیدم  
 گفتند سوز آتش باشد نصیب کافر  
 من بر دریچه دل بس گوش جان نهادم  
 بر بنده ناگهانی کردی نثار رحمت  
 ای ساقی گزیده ماندت ای دو دیده  
 زان باده که عصیرش اندر چرخ نیامد  
 چندان بریز باده کز خود شوم پیاده  
 ای شمس و ای قمر تو ای شهد و ای شکر تو  
 ای عشق بی تناهی وی مظهر الهی  
 پولادپاره هاییم آهن رباست عشقت  
 خامش کن ای برادر فضل و ادب رها کن  
 ای شمس حق تبریز ای اصل اصل جان ها

خواهم که کفک خونین از دیگ جان برآرم  
 از خود برآمدم من در عشق عزم کردم  
 ز نار نفس بد را من چون گلوش بستم  
 والله کشانم او را چندان به گرد گردون  
 ای بس عروس جان را رویند تن ربایم  
 این جمله جان ها را در عشق چنگ سازم  
 پر کرد شمس تبریز در عشق یک کمانی

یا رب چه یار دارم شیرین شکار دارم  
 قاصد به خشم آید چون سوی من گراید  
 من دوش ماه نو را پرسیدم از مه خود  
 خورشید چون برآمد گفتم چه زردروی

ای آب در سجودی بر روی و سر دوانی  
ای میرداد آتش پیچان چنین چرایی  
ای باد پیک عالم تو دل سبک چرایی  
ای خاک در چه فکری خاموشی و مراقب  
بگذر از این عناصر ما را خداست ناصر  
گر خواب ما بیستی بازست راه مستی  
خاموش باش تا دل بی این زبان بگوید

۱۶۹۳

من پاکباز عشقم تخم غرض نکارم  
نی بند خلق باشم نی از کسی تراشم  
من ابر آب دارم چرخ گهرنثارم  
موسی بدید آتش آن نور بود دلخوش  
شاخ درخت گردان اصل درخت ساکن  
من بوالعجب جهانم در مشت گل نهانم  
با مرغ شب شبنم من با مرغ روز روزم  
آن لحظه باخود آیم کز محو بیخود آیم  
جان بشر به ناحق دعویش اختیار است  
آن عقل پرهیز را بادی است در سر او

۱۶۹۴

بازآمدم خرامان تا پیش تو بمیرم  
من چون زمین خشکم لطف تو ابر و مشکم  
خوشر اسیری تو صد بار از امیری  
خاکی به تو رسیده به از زری رمیده  
از ماجرا گذر کن گو عقل ماجرا را  
ای جان جان مستان ای گنج تنگدستان  
من رستخیز دیدم وز خویش نابدیدم  
خاکی بدم ز بادت بالا گرفت خاکم  
ای نور دیده و دین گفتمی به عقل بنشین  
من بنده الستم آن تو بوده استم  
کی خندد این درختم بی نوبهار رویت  
تا خوان تو بدیدم آزاد از ثریدم  
از من گذر چو کردی از عقل و جان گذشتم  
در قعه ام سلامی ای جان گزین من کن  
من کف چرا نکوبم چون در کف است خوبم

گفتا که از فسونش رفتار مار دارم  
گفتا ز برق رویش دل بی قرار دارم  
گفتا بسوزد این دل گر اختیار دارم  
گفتا که در درونه باغ و بهار دارم  
در سر خمار دارم در کف عقار دارم  
می دردهد دودستی چون دستیار دارم  
چون گفت دل نیوشم زین گفت عار دارم

پشت و پناه فقرم پشت طمع نخارم  
مرغ گشاده پایم برگ قفص ندارم  
بر تشنگان خاکی آب حیات بارم  
من نیز نورم ای جان گر چه ز دور نارم  
گر چه که بی قرارم در روح برقرارم  
در هر شبی چو روزم در هر خزان بهارم  
اما چو باخود آیم زین هر دو برکنارم  
شش دانگ آن گهم که بیرون ز پنج و چارم  
بی اختیار گردد در فر اختیارم  
آن باد او نماند چون باده ای درآرم

ای بارها خریده از غصه و زحیرم  
جز رعد تو نخواهم جز جعد تو نگیرم  
خاصه دمی که گویی ای خسته دل اسیرم  
خاصه دمی که گویی ای بی نوا فقیرم  
چنگ است ورد و ذکرم باده ست شیخ و پیرم  
در جنت جمالت من غرق شهد و شیرم  
گر چون کمان خمیدم پرنده همچو تیرم  
بی تو کجا روم من ای از تو ناگزیرم  
ای پرده ها دریده کی می هلی ستیزم  
آن خیره کش فراق می راند خیر خیرم  
کی دررسد فطیرم تا نسرشی خمیرم  
تا خویش تو بدیدم از خویش خود نفیرم  
در من اثر چو کردی بر گنبد اثیرم  
تا بی سلام نبود این قعه اخیرم  
من پا چرا نکوبم چون بم شده ست زیرم



تبریز شمس دین را از ما رسان تو خدمت

۱۶۹۵

پیش چنین جمال جان بخش چون نمیرم  
چون باده تو خوردم من محو چون نگردم  
بگشا دهان خود را آن قند بی عدد را  
دانی که از چه خندم از همت بلندم  
با عشق لایزالی از یک شکم بزادم  
آن چشم اگر گشایی جز خویش را نشایی  
اندر تنور سردان آتش زخم چو مردان  
در لطف همچو شیرم اندر گلو نگیرم  
در عشق شمس تبریز سلطان تاجدارم

۱۶۹۶

ای چرخ عیب جویم وی سقف پرستیزم  
ای چرخ همچو زنگی خون خواره خلاق  
ای دل بسوز خوش خوش مگریز از این دوآتش  
مقصود نور آمد عالم تنور آمد  
همچون خلیل یزدان پروانه وار شادان

۱۶۹۷

آری ستیزه می کن تا من همی ستیزم  
از حيله خواب رفتی هر سوی می بیفتی  
ای دولت مصور پیش من آر ساغر  
هر لحظه روت گوید من شمع شب فروزم  
نپذیرم ای سمن بر کمتر ز هجده ساغر  
ای لطف بی کناره خوش گیر در کنارم  
ساغر بیار و کم کن این لاغ و این ندیمی  
خواهم شراب ناری تو دیگ پیشم آری  
درده شراب رهبان ای همدم مسیحان  
خامش ز عشق بشنو گوید تو گر مرایی

۱۶۹۸

ای توبه ام شکسته از تو کجا گریزم  
ای نور هر دو دیده بی تو چگونه بینم  
ای شش جهت ز نورت چون آینه ست شش رو  
دل بود از تو خسته جان بود از تو رسته  
گر بندم این بصر را ور بسکلم نظر را

خدمت به مشرقی به کز روش مستتیرم

دیوانه چون نگردم زنجیر چون نگیرم  
تو چون می من آبم تو شهد و من چو شیرم  
عذر ار نمی پذیری من عشوه می پذیرم  
زیرا به شهر عشقت بر عاشقان امیرم  
نوعشق می نمایم والله که سخت پیرم  
ور این نظر گشایی دانی که بی نظیرم  
و اندر تنور گرمان من پخته تر خمیرم  
تا در غلط نیفتی گر شور چون پنیرم  
چون او به تخت آید من پیش او وزیرم

تا کی به گوشه گوشه از مکر تو گریزم  
من ابر همچو خونم بر تو چرا بریزم  
کاین است بر تو واجب کآیی به نار تیزم  
وین عشق همچو آتش وین خلق همچو هیزم  
در آتشی نشستم تا حشر برنخیزم

چندین زبون نیم که ز استیز تو گریزم  
والله که گر بخشی این باده بر تو ریزم  
زودم به ره مکن جان من سخت دیرخیزم  
هر لحظه موت گوید من ناف مشک بیزم  
نرمی کن و حلیمی ای یار تند و تیزم  
چون در بر تو میرم نغز است رستخیزم  
من مست آن عروسم نی سخره جهیزم  
کی گرد دیگ گردم آخر نه کفچلیزم  
نی چون خران عنگم نی عاشق کمیزم  
من یار رستمانم نی یار مرد حیزم

ای در دلم نشسته از تو کجا گریزم  
وی گردنم بیسته از تو کجا گریزم  
وی روی تو خجسته از تو کجا گریزم  
جان نیز گشت خسته از تو کجا گریزم  
از دل نه ای گسسته از تو کجا گریزم

خط را کنی مسلسل یعنی که من نخوانم  
چون سر دل ندانم کاندر میان جانم  
رقصان و ذکرگویان سوی گهرفشانم  
ای ذره چون گریزی از جذبه عیانم  
فریش می فرستم پریش می ستانم  
گر شرح عشق خواهی پیش ویت نشانم  
زان نقش منکران را در قعر می کشانم  
زان دام مقبلان را از کفر می رهانم  
کان تیر رنج نجهد الا که از کمانم  
می بین که آن نشانه ست از لطف بی نشانم  
وان جا که ذوالجلال است من دم زدن نتانم

نامم بها نهادند گر چه بی بهایم  
بنگر به عزت من کان را همی بخایم  
بیدار و خفته هر دم مستانه می برآیم  
شادی و بزم و سور است با خود از آن نیایم  
در حلقه شان نگینم در حلقه چون درآیم  
احمد نشسته تنها یعنی که من جدایم  
احمد گهر به دریا اینک همی نمایم

چون باد و آب و آتش در عشق تو دویدیم  
دستی به جان ما بر بنگر چه ها بریدیم  
این دلق پاره پاره در پای تو کشیدیم  
هستند لیک چون تو در خواب هم ندیدیم  
چون عکس خویش دیدیم از خویش می رمیدیم

تا نقش های خود را یک یک فروتراشیم  
ما شاخ یک درختیم ما جمله خواجه تاشیم  
در شهر عشق پنهان در کوی عشق فاشیم  
خود را چو زنده بینیم در نوحه رو خراشیم  
رنگ قلاش دارد زیرا که ما قلاشیم  
این خاک بوالهوس را بر روی خاک پاشیم  
تا نقد عشق دیدیم تجار بی قماشیم

دل را ز من بپوشی یعنی که من ندانم  
بر تخته خیالات آن را نه من نبشتم  
از آفتاب بیشم ذرات روح پیشم  
گر نور خود نبود ذرات کی نمودی  
پروانه وار عالم پران به گرد شمعم  
در خلوت است عشقی زین شرح شرحه شرحه  
ور زان که در گمانی نقش گمان ز من دان  
ور زان که در یقینی دام یقین ز من بین  
ور درد و رنج داری در من نظر کن از وی  
ور رنج گشت راحت در من نگر همان دم  
هر جا که این جمال است داد و ستد حلال است

۱۷۰۰

عالم گرفت نورم بنگر به چشم هایم  
زان لقمه کس نخورده ست یک ذره زان نبرده ست  
گر چرخ و عرش و کرسی از خلق سخت دور است  
آن جا جهان نور است هم حور و هم قصور است  
جبریل پرده دار است مردان درون پرده  
عیسی حریف موسی یونس حریف یوسف  
عشق است بحر معنی هر یک چو ماهی در بحر

۱۷۰۱

آوازه جمالت از جان خود شنیدیم  
اندر جمال یوسف گر دست ها بریدند  
رندان و مفلسان را پیدا است تا چه باشد  
در عشق جان سپاران مانند ما هزاران  
ماننده ستوران در آب وقت خوردن

۱۷۰۲

درده شراب یک سان تا جمله جمع باشیم  
از خویش خواب گردیم هم رنگ آب گردیم  
ما طبع عشق داریم پنهان آشکاریم  
خود را چو مرده بینیم بر گور خود نشینیم  
هر صورتی که روید بر آینه دل ما  
ما جمع ماهیانیم بر روی آب رانیم  
تا ملک عشق دیدیم سرخیل مفلسانیم

من آن گدای عورم کز شاه خشم کردم  
 کردم یکی بهانه وز راه خشم کردم  
 هم آه برنیارم از آه خشم کردم  
 از زر چو زر بجستم وز جاه خشم کردم  
 وز کهربای عالم من کاه خشم کردم  
 خود پنج و شش کی باشد ز الله خشم کردم  
 گر شبه آفتابی ز اشباه خشم کردم

می زن دهل به شکر دلا لم و لم و لم  
 گه زیر می زن ای دل و گه بم و بم و بم  
 تا برکنم ز باغ جهان شاخ و بیخ غم  
 صحرا و کوه پر شد از طبل و از علم  
 می ریزد آن شراب به اسراف همچو یم  
 از من شنو که بحریم و بحر اندرم  
 بر می جهد به سوی هوا آب لاجرم  
 اندر هوا و سیل و که و جوی ای صنم  
 ما موج می زنیم ز هستی سوی عدم  
 نی در هوای گنبد این چرخ خم به خم  
 یعنی کنار صنع شهنشاه محتشم  
 ما راضییم خواجه بدین ظلم و این ستم  
 خاموشیش مجوی که دریاست جان عم

از رشک و غیرت است که در چادری شدیم  
 بینی که رشک و حسرت ماهیم و فرقدیم  
 ور نی تو دور باش که ما شاهد خودیم  
 ما تا ابد جوان و دلارام و خوش قدیم  
 فانی است عمر چادر و ما عمر بی حدیم  
 آدم نداش کرد تو ردی نه ما ردیم  
 گفتند در سجود که بر شاهدی زدیم  
 ما را ز عقل برد و سجود اندرآمدیم  
 گر عقل ما نداند در عشق مرتدیم  
 طفلانه دم زدیم که با طفل ابجدیم  
 ور نی که ما چه لایق جوزیم و کنجدیم

من آن شب سیاهم کز ماه خشم کردم  
 از لطفم آن یگانه می خواند سوی خانه  
 گر سر کشد نگارم ور غم برد قرارم  
 گاهم فریفت با زر گاهم به جاه و لشکر  
 ز آهن ربای اعظم من آهنم گریزان  
 ما ذره ایم سرکش از چار و پنج و از شش  
 این را تو برنتابی زیرا برون آبی

اشکم دهل شده ست از این جام دم به دم  
 هین طبل شکر زن که می طبل یافتی  
 از بهر من بخر دهلی از دهلزنان  
 لشکر رسید و عشق سپهدار لشکرست  
 ما پر شدیم تا به گلو ساقی از ستیز  
 دانی که بحر موج چرا می زند به جوش  
 تنگ آمده ست و می طلبد موضع فراخ  
 کان آب از آسمان سفری خوی بوده ست  
 آب حیات ما کم از آن آب بحر نیست  
 نی در جهان خاک قرار است روح را  
 زان باغ کو شکفت همان جاست میل جان  
 بس بس مکن هنوز تو را باده خوردنی است  
 خاموش باش فتنه درافکنده ای به شهر

از ما مشو ملول که ما سخت شاهدیم  
 روزی که افکنیم ز جان چادر بدن  
 رو را بشو و پاک شو از بهر دید ما  
 آن شاهدی نه ایم که فردا شود عجوز  
 آن چادر ار خلق شد شاهد کهن نشد  
 چادر چو دید از آدم ابلیس کرد رد  
 باقی فرشتگان به سجود اندرآمدند  
 در زیر چادر است بتی کز صفات او  
 اشکال گنده پیر ز اشکال شاهدان  
 چه جای شاهد است که شیر خداست او  
 با جوز و با مویز فریبند طفل را

در خود و در زره چو نهان شد عجزه ای  
از کر و فر او همه داند کو زن است  
مومن ممیز است چنین گفت مصطفی  
بشنو ز شمس مفخر تبریز باقیش

۱۷۰۶

برخیز تا شراب به رطل و سبو خوریم  
بحری است شهریار و شرابی است خوشگوار  
خورشید جام نور چو برریخت بر زمین  
خورشید لایزال چو ما را شراب داد  
پیش آر آن شراب خردسوز دلفروز  
پرخواه ایم کز کرم شاه واقفیم  
زیرا که سکر مانع خدمت بود یقین  
نوری که در زجاجه و مشکات تافته ست  
بس گرم و سرد شد دل از این باده چون تنور  
چون شیشه فلک پر از آتش شده ست جان  
ای گلعدار جام چو لاله به مجلس آر  
خوش خوش بیا و اصل خوشی را به بزم آر  
ای مطرب آن ترانه تر بازگو بین  
اندرفکن ز بانگ و خروش خوست صدا  
آن دم که از مسیح تو میراث برده ای  
گر چه دهان پر است ز گفتار لب ببند

۱۷۰۷

چیزی مگو که گنج نهانی خریده ام  
رویم چو زرگر است از او این سخن شنو  
از چشم ترک دوست چه تیری که خورده ام  
با خلق بسته بسته بگویم من این حدیث  
هر چند بی زبان شده بودم چو ماهی  
ناگاه چون درخت برستم میان باغ  
گفتم میان باغ خود آن را میانه نیست  
کردم قران به مفخر تبریز شمس دین

۱۷۰۸

ای گوش من گرفته تویی چشم روشنم  
عمری است کز عطای تو من طبل می خورم  
می مالم این دو چشم که خواب است یا خیال

گوید که رستم صف پیکار امجدیم  
ما چون غلط کنیم که در نور احمدیم  
اکنون دهان ببند که بی گفت مرشدیم  
زیرا تمام قصه از آن شاه نستدیم

بزم شهشه ست نه ما باده می خریم  
درده شراب لعل بین ما چه گوهریم  
ما ذره وار مست بر این اوج برپریم  
از کبر در پیاله خورشید ننگریم  
تا همچو دل ز آب و گل خویش بگذریم  
در شرب سابقیم و به خدمت مقصریم  
زین سو چو فربهیم بدان سوی لاغریم  
بر ما بزن که ما ز شعاعش منوریم  
درسوزمان چو هیزم تا هیچ نفسریم  
چون کوره بهر ما که مس و قلب یا زریم  
کز ساغر چو لاله چو گل یاسمین بریم  
با جمله ما خوشیم ولی با تو خوشتریم  
تو تری و لطیفی و ما از تو ترتریم  
در ما که در وفای تو چون کوه مرمریم  
در گوش ما بدم که چو سرنای مضطربیم  
خاموش کن که پیش حسودان منکریم

جان داده ام ولیک جهانی خریده ام  
دادم قراضه زر و کانی خریده ام  
وز طاق ابروش چه کمانی خریده ام  
با کس نگویم این ز فلانی خریده ام  
دیدم شکرلی و زبانی خریده ام  
زان باغ بی نشانه نشانی خریده ام  
لیک از میان نیست میانی خریده ام  
بیرون ز هر دو قرن قرانی خریده ام

باغم چه می بری چو تویی باغ و گلشنم  
در سایه لوای کرم طبل می زنم  
باور نمی کنم عجب ای دوست کاین منم

آری منم ولیک برون رفته از منی  
در تاج خسروان به حقارت نظر کنم  
با ماهیان ز بحر تو من نزل می خورم  
گر چه ز بحر صنعت من آب خوردنی است  
گر ناخن جفا بخرشد رگ مرا  
خود پی ببرده ای تو که رگ دار نیستم  
گفتی چه کار داری بر نیست کار نیست  
نفخ قیامتی تو و من شخص مرده ام  
من نیم کاره گفتم باقیش تو بگو  
من صورتی کشیدم جان بخشی آن توست

۱۷۰۹

ما قحطیان تشنه و بسیارخواره ایم  
در بزم چون عقار و گه رزم ذوالفقار  
ما پادشاه رشوت باره نبوده ایم  
از ما مپوش راز که در سینه توایم  
ما آب قلزمیم نهان گشته زیر کاه  
ما را بین تو مست چنین بر کنار بام  
مهتاب را چه ترس بود از کنار بام  
گر تیردوز گشت جگرهای ما ز عشق  
قصاب ده اگر چه که ما را بکشت زار  
ما مهره ایم و هم جهت مهره حقه ایم  
خاموش باش اگر چه به بشرای احمدی  
در عشق شمس مفخر تبریز روز و شب

۱۷۱۰

با روی تو ز سبزه و گلزار فارغیم  
خانه گرو نهاده و در کوی تو مقیم  
رختی که داشتیم به یغما ببرد عشق  
دعوی عشق وانگه ناموس و نام و ننگ  
غم را چه زهره باشد تا نام ما برد  
ای روترش که کاله گران است چون خرم  
ما را مسلم آمد شادی و خوشدلی  
بررفت و برگذشت سر ما ز آسمان  
ما لاف می زینم و تو انکار می کنی  
مشتی سگان نگر که به هم درفتاده اند

چون ماه نو ز بدر تو باریک می تنم  
تا شوق روی توست مها طوق گردنم  
با خاکیان ز رشک تو چون آب و روغنم  
چون ماهیم نبیند کس آب خوردنم  
من خوش صدا چو چنگ ز آسیب ناخنم  
گر می جهد رگی بنما تاش برکنم  
گر نیست نیستم ز چه شد نیست مسکنم  
تا جان نوبهاری و من سرو و سوسنم  
تو عقل عقل عقلی و من سخت کودنم  
تو جان جان جانی و من قالب تنم

بیچاره نیستیم که درمان و چاره ایم  
در شکر همچو چشمه و در صبر خاره ایم  
بل پاره دوز خرقة دل های پاره ایم  
وز ما مدزد دل که نه ما دل فشاره ایم  
یا آفتاب تن زده اندر ستاره ایم  
داند کنار بام که ما بی کناره ایم  
پس ما چه غم خوریم که بر مه سواره ایم  
بی زحمت جگر تو بین خون چه کاره ایم  
هم می چریم در ده و هم بر قناره ایم  
هنگامه گیر دل شده و هم نظاره ایم  
همچون مسیح ناطق طفل گواره ایم  
بر چرخ دیوکش چو شهاب و شراره ایم

با چشم تو ز باده و خمار فارغیم  
دکان خراب کرده و از کار فارغیم  
از سود و از زیان و ز بازار فارغیم  
ما ننگ را خریده و از عار فارغیم  
دستی بزن که از غم و غمخواره فارغیم  
بگذر مخر که ما ز خریدار فارغیم  
کز باد و بود اندک و بسیار فارغیم  
کز ذوق عشق از سر و دستار فارغیم  
ز اقرار هر دو عالم و ز انکار فارغیم  
ما سگ نزاده ایم و ز مردار فارغیم

اسرار تو خدای همی داند و بس است  
درسی که عشق داد فراموش کی شود  
پنهان تو هر چه کاری پیدا بروید آن  
آهن ربای جذب رفیقان کشید حرف  
با نور روی مفخر تبریز شمس دین

۱۷۱۱

بگشای چشم خود که از آن چشم روشنیم  
پروانه ای تو بهر تو بفروز سینه را  
بفزای خوف عشق نخواهیم ایمنی  
پروانه را ز شمع تو هر روز مژده ای است  
شادیم آن زمان که تو دعوی کنی که من  
تا باغ گلستان جمال تو دیده ایم  
بر گلشن زمانه برو آتشی بزن  
ای آنک سست دل شده ای در طریق عشق  
از ذوق آتش شه تبریز شمس دین

۱۷۱۲

ما در جهان موافقت کس نمی کنیم  
مخمور و مست و تشنه و بسیارخواره ایم  
این موج رحمت است و عدو چون کف و خس است  
ما قصر و چارطاق بر این عرصه فنا  
جز صدر قصر عشق در آن ساحت خلود  
ما را مطار زان سوی قاف است در شکار  
دیو سیاه غرچه فریب پلید را  
ما آن نهاله را که بر و میوه اش جفاست  
از لذتی که هست نظر را ز قدس او  
خاموش نظم و قافیه را ما از این سپس

۱۷۱۳

خیزید عاشقان که سوی آسمان رویم  
نی نی که این دو باغ اگر چه خوش است و خوب  
سجده کنان رویم سوی بحر همچو سیل  
زین کوی تعزیت به عروسی سفر کنیم  
از بیم اوفتادن لرزان چو برگ و شاخ  
از درد چاره نیست چو اندر غریبیم  
چون طوطیان سبز به پر و به بال نغز

ما از دغا و حیل و مکار فارغیم  
از بحث و از جدال و ز تکرار فارغیم  
هر تخم را که خواهی می کار فارغیم  
ور نی در این طریق ز گفتار فارغیم  
از شمس چرخ گنبد دوار فارغیم

حاشا که چشم خویش از آن روی برکنیم  
تا خویش را ز عشق بر آن سینه برزنیم  
زیرا ز خوف عشق تو ما سخت ایمنیم  
یعنی که مات شو که همی مات ضامنیم  
بی من شویم از خود و ز عشق صد منیم  
چون سرو سربلند و زبانور چو سوسنیم  
زیرا ز عشق روی تو زان سوی گلشنیم  
در ما گریز زود که ما برج آهنیم  
داریم آب رو و همه محض روغنیم

ما خانه زیر گنبد اطلس نمی کنیم  
بس کرده اند جمله و ما بس نمی کنیم  
ما ترک موج دل پی هر خس نمی کنیم  
چون عاد و چون ثمود مقرنس نمی کنیم  
چون نوح و چون خلیل موسس نمی کنیم  
ما قصد صید مرده چو کرکس نمی کنیم  
بر جای حور پاک معرس نمی کنیم  
در تیره خاک حرص مغرس نمی کنیم  
ما خود نظر به جان مقدس نمی کنیم  
از رشک غیر جنس مجنس نمی کنیم

دیدیم این جهان را تا آن جهان رویم  
زین هر دو بگذریم و بدان باغبان رویم  
بر روی بحر زان پس ما کف زنان رویم  
زین روی زعفران به رخ ارغوان رویم  
دل ها همی طپند به دارالامان رویم  
وز گرد چاره نیست چو در خاکدان رویم  
شکرستان شویم و به شکرستان رویم

این نقش ها نشانه نقاش بی نشان  
راهی پر از بلاست ولی عشق پیشواست  
هر چند سایه کرم شاه حافظ است  
ماییم همچو باران بر بام پرشکاف  
همچون کمان کزیم که زه در گلوی ماست  
در خانه مانده ایم چو موشان ز گریگان  
جان آینه کنیم به سودای یوسفی  
خامش کنیم تا که سخن بخش گوید این

۱۷۱۴

چند روی بی خبر آخر بنگر به بام  
تا قمری همچو جان جلوه شود ناگهان  
از هوس عشق او چرخ زند نه فلک  
چون به تجلی بتافت جانب جان ها شتافت  
گفت جهان سلیم چیست خبر ای نسیم

۱۷۱۵

هر کی بمیرد شود دشمن او دوستکام  
آن شکرستان مرا می کشد اندر شکر  
در غلط افکنده ست نام و نشان خلق را  
از جهت این رسول گفت که الفقر کنز  
وحی در ایشان بود گنج به ویران بود  
گفتم ای جان بین زین دلم سست تنگ  
تا که سرانجام تو گردد بر کام تو  
گر تو بدانی که مرگ دارد صد باغ و برگ  
خامش کن لب ببند بی دهنی خای قند

۱۷۱۶

امشب جان را بیر از تن چاکر تمام  
این دم مست توام رطل دگر دردم  
چون ز تو فانی شدم و آنچه تو دانی شدم  
جان چو فرورد ز تو شمع برورد ز تو  
این نفسم دم به دم درده باده عدم  
چون عدمت می فرود جان کندت صد سجود  
باده دهم طاس طاس ده ز وجودم خلاص  
موج برآر از عدم تا بریاید مرا  
دام شهم شمس دین صید به تبریز کرد

پنهان ز چشم بد هله تا بی نشان رویم  
تعلیمان دهد که در او بر چه سان رویم  
در ره همان به ست که با کاروان رویم  
بجهیم از شکاف و بدان ناودان رویم  
چون راست آمدیم چو تیر از کمان رویم  
گر شیرزاده ایم بدان ارسلان رویم  
پیش جمال یوسف با ارمغان رویم  
او آن چنانک گوید ما آن چنان رویم

بام چه باشد بگو بر فلک سبzfام  
صد مه و صد آفتاب چهره او را غلام  
وز می او جان و دل نوش کند جام جام  
باده جان شد مباح خوردن و خفتن حرام  
گفت ندارم ز بیم جز نفسی والسلام

دشمنم از مرگ من کور شود والسلام  
ای که چنین مرگ را جان و دل من غلام  
عمر شکرسته را مرگ نهادند نام  
فقر کند نام گنج تا غلط افتند عام  
تا که زر پخته را ره نبرد هیچ خام  
گفت که زین پس ز جهل وامکش از پس لگام  
توسن خنگ فلک باشد زیر تو رام  
هست حیات ابد جوییش از جان مدام  
نیست شو از خود که تا هست شوی زو تمام

تا نبود در جهان بیش مرا نقش و نام  
تا بشوم محو تو از دو جهان والسلام  
گیرم جام عدم می کشمش جام جام  
گر بنسوزد ز تو جمله بود خام خام  
چون به عدم درشدم خانه ندانم ز بام  
ای که هزاران وجود مر عدمت را غلام  
باده شد انعام خاص عقل شد انعام عام  
بر لب دریا به ترس چند روم گام گام  
من چو به دام اندرم نیست مرا ترس دام

لولیکان را دمی بار ده ای محتشم  
 ای شده خندان دهان از کرمت دم به دم  
 هین که رسید از حبش بر سر کوی حشم  
 گردد هر لولی صاحب طبل و علم  
 تا که ز شادی ما جان نبرد هیچ غم  
 چون لطف برکشد بر خط لولی رقم  
 عشرت با خوف جان راست نیاید به هم  
 پر کن از عیش گوش پر کن از می شکم  
 آید صافی روان گوید ای من منم

لولیکان تویم در بگشا ای صنم  
 ای تو امان جهان ای تو جهان را چو جان  
 امن دو عالم تویی گوهر آدم تویی  
 چون برسد کوس تو کمتر جاسوس تو  
 رایت نصرت فرست لشکر عشرت فرست  
 تیغ عرب برکنیم بر سر ترکان زنیم  
 خوف مهل در میان بانگ بزن کالامان  
 مهر برآور به جوش وز دل چنگ آن خروش  
 تا سوی تبریز جان جانب شمس الزمان

بسته شکرخنده را تا که بگریانیم  
 گریه نصیب تن است من گهر جانیم  
 همچو زر سرخ از آنک جمله زر کانیم  
 دار مرا سنگسار ز آنچ من ارزانیم  
 جز تو که برداریم جز تو که بنشانیم  
 بوسه همی داد دل بر سر و پیشانیم  
 تو نه که نوری همه من نه که ظلمانیم  
 مست بخندید و گفت دل که نمی دانیم  
 سوره کهنم که تو خفته فروخوانیم  
 گفت بگو راست ای صادق ربانیم  
 مفخر تبریزان آنک در او فانیم

ای تو ترش کرده رو تا که بترسانیم  
 ترش نگردم از آنک از تو همه شکرم  
 در دل آتش روم تازه و خندان شوم  
 در دل آتش اگر غیر تو را بنگرم  
 هیچ نشینم به عیش هیچ نخیزم به پا  
 این دل من صورتی گشت و به من بنگرید  
 گفتم ای دل بگو خیر بود حال چیست  
 ور تو منی من توام خیرگی از خود ز چیست  
 رو مطلب تو محال نیست زبان را مجال  
 زود بر او درفتاد صورت من پیش دل  
 گفت که این حیرت از منظر شمس حق است

بیشتر آ گوهرها تا همه دریا رویم  
 جمع معلق زنان مست به دریا دویم  
 های که چون گلستان تا به ابد ما نویم  
 چون ز رخ آتشین مایه صد پرتویم  
 آه که تو زین سوی آه که ما زان سویم  
 تاج تو را گوهریم اسپ تو را ما جویم  
 آتش اندرزیم هر کی بگوید دویم

بیشتر آ می لبا تا همه شیدا شویم  
 دست به هم وادهیم حلقه صفت جوق جوق  
 بر لب دریای عشق تازه برویم باز  
 وز جگر گلستان شعله دیگر زنیم  
 جوهر ما رو نمود لیک از آن سوی بحر  
 شاه سوارا به سر تاج بجنان چنین  
 بر سر دارش کنیم هر کی بگوید یکیم

زان سوی گردون عشق چرخ زنان آمدیم  
 گه به کران تاختیم گه به میان آمدیم  
 ما چو از آن سوتریم ما نه چنان آمدیم

بار دگر ذره وار رقص کنان آمدیم  
 بر سر میدان عشق چونک یکی گو شدیم  
 عشق نیاز آورد گر تو چنانی رواست



خواجه مجلس تویی مجلسیان حاضرند  
شکر که نداشت وار از سبب زخم تو  
شمس حق این عشق تو تشنه خون من است  
جز نمکت نشکند شورش تبریز را

۱۷۲۱

خوش سوی ما آدمی ز آنچه که ما هم خوشیم  
تو جو کبوتریچه زاده این لانه ای  
حاضر ما شو که ما حاضر آن شاهدیم  
تیزروان همچو سیل گر چه چو که ساکنیم  
جان چو دریا تو راست بر کف خود نه بیا  
زان سوی این پنج حس نوبت ما پنج کن  
در پی سرنای عشق تیزدم و دلنواز  
صحت دعوی عشق مسند و بالش مجو  
نور فلک شمس دین مفخر تبریز ما

۱۷۲۲

بدار دست ز ریشم که باده ای خوردم  
ز پیشگاه و ز درگاه نیستم آگاه  
خرد که گرد برآورد از تک دریا  
فراختر ز فلک گشت سینه تنگم  
دکان جمله طیبیان خراب خواهم کرد  
شرابخانه عالم شده ست سینه من  
هزار حمد و ثنا مر خدای عالم را  
چو خاک شاه شدم ارغوان ز من روید  
چو دانه ای که بمیرد هزار خوشه شود  
منم بهشت خدا لیک نام من عشق است  
رهد ز تیر فلک وز سنان مریخش  
چو آفتاب سعادت رسید سوی حمل  
خموش باش که گر نی ز خوف فتنه بدی

۱۷۲۳

نیم ز کار تو فارغ همیشه در کارم  
به ذات پاک من و آفتاب سلطنتم  
رخ تو را ز شعاعات خویش نور دهم  
هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست  
بیسته ست میان لطف من به تیمارت

آب چو آتش بیار ما نه بنان آمدیم  
چون که به جان آمدیم زود به جان آمدیم  
تیغ و کفن در بغل بهر همان آمدیم  
فخر زمین در غمت شور زمان آمدیم

آب حیات توایم گر چه به شکل آتشم  
گر تو نیایی به خود مات از این سو کشیم  
مست می اش می شویم باده از او می چشیم  
نعره زنان همچو رعد گر چه چنین خامشیم  
گر چه که ما همچو چرخ بی گنهی می کشیم  
کان سوی این شش جهت خسرو این هر ششیم  
کز رگ جان همچو چنگک بهر تو در نالشیم  
ما نه چو رنجورکان عاشق آن بالشیم  
از رخ آن آفتاب چرخ درون مه وشیم

ز بیخودی سر و ریش و سبال گم کردم  
به پیشگاه خرابات روی آوردم  
هزار سال دود درنیابد او گردم  
لطیفتر ز قمر گشت چهره زردم  
که من سعادت بیمار و داروی دردم  
هزار رحمت بر سینه جوامردم  
که دنگ عشقم و از ننگ خویشان فردم  
چو مات شاه شدم جمله لعب را بردم  
شدم به فضل خدا صد هزار چون مردم  
که از فشار رهد هر دلی کش افشردم  
هر آن مرید که او را به عشق پروردم  
دو صد تموز بجوشید از دی سردم  
هزار پرده دریدی زبان من هر دم

که لحظه لحظه تو را من عزیزتر دارم  
که من تو را نگذارم به لطف بردارم  
سر تو را به ده انگشت مغفرت خارم  
اگر بیارم از آن ابر بر سرت بارم  
که دیده برکات وصال و تیمارم

هزار شربت شافی به مهر می جوشد  
بیا به پیش که تا سرمه نوت بکشم  
ز خاص خاص خودم لطف کی دریغ آید  
تو را که دزد گرفتم سپردمت به عوان  
تو خیره در سبب قهر و گفت ممکن نی  
نه ابن یامین زان زخم یافت یوسف خویش  
به خلوتش همه تاویل آن بیان فرمود  
خموش کردم تا وقت خلوت تو رسد

۱۷۲۴

همه جمال تو بینم چو چشم باز کنم  
حرام دارم با مردمان سخن گفتن  
هزار گونه بلنگم به هر رهم که برند  
اگر به دست من آید چو خضر آب حیات  
ز خارخار غم تو چو خارچین گردم  
ز آفتاب و ز مهتاب بگذرد نورم  
چو پر و بال برآرم ز شوق چون بهرام  
همه سعادت بینم چو سوی نحس روم  
مرا و قوم مرا عاقبت شود محمود  
چو آفتاب شوم آتش و ز گرمی دل  
پریر عشق مرا گفت من همه نازم  
چو ناز را بگذاری همه نیاز شوی  
خموش باش زمانی بساز با خمشی

۱۷۲۵

نگفتمت مرو آن جا که آشنات منم  
وگر به خشم روی صد هزار سال ز من  
نگفتمت که به نقش جهان مشو راضی  
نگفتمت که منم بحر و تو یکی ماهی  
نگفتمت که تو را رهنزد و سرد کنند  
نگفتمت که صفت های زشت در تو نهند  
نگفتمت که مگو کار بنده از چه جهت  
اگر چراغ دلی دانک راه خانه کجاست

۱۷۲۶

بیار باده که دیر است در خماری توام  
بیار رطل و سبو کارم از قدح بگذشت

از آن شی که بگفتی به من که بیمارم  
که چشم روشن باشی به فهم اسرارم  
که از کمال کرم دستگیر اغیارم  
که یافت شد به جوال تو صاع انبارم  
هزار لطف در آن بود اگر چه قهارم  
به چشم لطف نظر کن به جمله آثارم  
که من گزاف کسی را به غم نیازم  
ولی میر تو گمان بد ای گرفتارم

همه شراب تو نوشم چو لب فراز کنم  
و چون حدیث تو آید سخن دراز کنم  
رهی که آن به سوی تو است ترک تاز کنم  
ز خاک کوی تو آن آب را طراز کنم  
ز نرگس و گل صدبرگ احتراز کنم  
چو روی خود به شهنشاه دلنواز کنم  
به مسجد فلک هفتمین نماز کنم  
همه حقیقت گردد اگر مجاز کنم  
چو خویش را پی محمود خود ایاز کنم  
چو ذره ها همه را مست و عشقباز کنم  
همه نیاز شو آن لحظه ای که ناز کنم  
من از برای تو خود را همه نیاز کنم  
که تا برای سماع تو چنگ ساز کنم

در این سراب فنا چشمه حیات منم  
به عاقبت به من آیی که منتها منم  
که نقش بند سراپرده رضات منم  
مرو به خشک که دریای باصفات منم  
که آتش و تیش و گرمی هوات منم  
که گم کنی که سرچشمه صفات منم  
نظام گیرد خلاق بی جهات منم  
وگر خداصفتی دانک کدخدات منم

اگر چه دلق کشانم نه یار غار توام  
غلام همت و داد بزرگوار توام

در این زمان که خمارم مطیع من می باش  
 بیار جام اناالحق شراب منصور  
 به یاد آر سخن ها و شرط ها که ز الست  
 بگو به ساغرش ای کف تو گر سوار منی  
 میان حلقه به ظاهر تو در دوار منی  
 به زیر چرخ نوشم شراب ای زهره  
 چو شیشه زان شده ام تا که جام شه باشم  
 عجب که شیشه شکافید و می نمی ریزد  
 اگر به قد چو کمانم ولی ز تیر توام  
 چگونه کافر باشم چو بت پرست توام  
 بیا بیا که تو راز زمانه می دانی  
 چو آفتاب رخ تو بتافت بر رخ من  
 شمرد مرغ دلم حلقه های دام تو را  
 اگر چه در چه پستم نه سربلند توام  
 میان خون دل پر خون بگفت خاک تو را  
 اگر چه مال ندارم نه دستمال توام  
 برآی مفخر آفاق شمس تبریزی

۱۷۲۷

به غم فرونروم باز سوی یار روم  
 ز برگ ریز خزان فراق سیر شدم  
 من از شمار بشر نیستم وداع وداع  
 نمی شکبید ماهی ز آب من چه کنم  
 به عاقبت غم عشقم کشان کشان ببرد  
 ز داد عشق بود کار و بار سلطانان  
 شنیده ام که امیر بتان به صید شده ست  
 چو شیر عشق فرستد سگان خود به شکار  
 چو بر براق سعادت کنون سوار شدم  
 جهان عشق به زیر لوای سلطانی است  
 منم که در نظرم خوار گشت جان و جهان  
 غبار تن نبود ماه جان بود آن جا  
 اگر کلیم حلیمم بدان درخت شوم  
 خموش کی هلدم تشنگی این یاران  
 جوار مفخر آفاق شمس تبریزی

۱۷۲۸

چو مست گشتم از آن پس به اختیار توام  
 در این زمان که چو منصور زیر دار توام  
 قرار دادی با من بر آن قرار توام  
 عجبت اینک در این لحظه من سوار توام  
 ولی چو درنگرم نیک در دوار توام  
 که من عدو قدح های زهربار توام  
 شها بگیر به دستم که دست کار توام  
 چگونه ریزد داند که بر کنار توام  
 چو زعفران شدم اما به لاله زار توام  
 چگونه فاسق باشم شرابخوار توام  
 ببوش راز دل من که رازدار توام  
 گمان فتاد رخم را که هم عذار توام  
 از آن خویش شمارم که در شمار توام  
 وگر چه اشتر مستم نه در قطار توام  
 اگر چه غرقه خونم نه در تغار توام  
 اگر چه کار ندارم نه مست کار توام  
 که عاشق رخ پرنور شمس وار توام

در آن بهشت و گلستان و سبزه زار روم  
 به گلشن ابد و سرو پایدار روم  
 به نقل و مجلس و سفراق بی شمار روم  
 چو آب سجده کنان سوی جویبار روم  
 همان به ست که اکنون به اختیار روم  
 به عشق درنروم در کدام کار روم  
 اگر چه لاغرم سوی مرغزار روم  
 به عشق دل به دهان سگ شکار روم  
 به سوی سنجق سلطان کامیار روم  
 چو از رعیت عشقم بدان دیار روم  
 بدان جهان و بدان جان بی غبار روم  
 سزد سزد که بر آن چرخ برق وار روم  
 وگر خلیل جلیلم در آن شرار روم  
 مگر که از بر یاران به یار غار روم  
 بهشت عدن بود هم در آن جوار روم

مرا اگر تو نخواهی منت به جان خواهم  
 چو ماهیم که بیفکند موج بیرونش  
 کجا روم به سر خویش کی دلی دارم  
 به توست بیخودیم گر خراب و سرمستم  
 نه دلربام تویی گر مرا دلی باقی است  
 نه از حلاوت حلوی بی حد لب توست  
 ز هر دو عالم پهلوی خود تهی کردم  
 ز جاه و سلطنت و سروری نیندیشم  
 چو قل هو الله مجموع غرق تنزیهم  
 اگر تار غمت خشم و ترکیی آرد  
 اگر چه کاهل و بی گاه خیز قافله ام  
 برآ چو ماه تمام و تمام این تو بگو

۱۷۲۹

اگر چه شرط نهادیم و امتحان کردیم  
 اگر چه یک طرف از آسمان زمینی شد  
 اگر چه بام بلندست آسمان مگریز  
 پرت دهیم که چون تیر بر فلک پیری  
 اگر چه جان مدد جسم شد کثیفی یافت  
 اگر تو دیوی ما دیو را فرشته کنیم  
 تو ماهی که به بحر عسل بخواهی تاخت  
 اگر چه مرغ ضعیفی بجوی شاخ بلند  
 بگیر ملک دو عالم که مالک الملکیم  
 هزار ذره از این قطب آفتابی یافت  
 بسا یخی بفسرده کز آفتاب کرم  
 گر آب روح مکدر شد اندر این گرداب  
 چرا شکفته نباشی چو برگ می لرزی  
 بسا دلی که چو برگ درخت می لرزید  
 الست گفتیم از غیب و تو بلی گفتی  
 پنیر صدق بگیر و به باغ روح بیا  
 خموش باش که تا سر به سر زبان گردی

۱۷۳۰

چه روز باشد کاین جسم و رسم بنوردیم  
 همی خوریم می جان به حضرت سلطان  
 خراب و مست به ساقی جان همی گویم  
 میان مجلس جان حلقه حلقه می گردیم  
 چنانک بی لب و ساغر نخست می خوردیم  
 برآر دست که ما دست ها برآوردیم

بیار نقل که ما نقل کرده ایم این سو  
بکن سلام که تسلیم ابتلای تویم  
جوابمان دهد آن ساقیم که نوش خورید  
تو ملک کدکن وهب لی بگو سلیمان وار  
ز هجر و فرقت ما درد و غم بسی دیدیم  
دل آر خسته به خار جفا و گلستان  
اگر ز مونس و جفتان خود جدا ماندی  
اگر تو کار نکردی و مفلسی از خیر  
بیار اشک چو مشتاق و گرد را بنشان  
خمش گراف مینداز مهره اندر طاس

۱۷۳۱

اگر زمین و فلک را پر از سلام کنیم  
وگر همای تو را هر سحر که می آید  
وگر هزار دل پاک را به هر سر راه  
وگر چو نقره و زر پاک و خالص از پی تو  
به ذات پاک منزّه که بعد این همه کار  
قرار عاقبت کار هم بر این افتاد  
و آنگهی که رسد باده های حیرانان  
چو سیمبر به صفا تنگمان به بر گیرد  
چو مغز روح از آن باده ها به جوش آید  
ز شمس تبریز انگشتری چو بستانیم

۱۷۳۲

به حق آنک بخواندی مرا ز گوشه بام  
به حق آنک گشادی کمر که می نرم  
به حق آنک نداند دل خیال اندیش  
به حق آنک به فراش گفته ای که بروب  
به حق آنک گزیدی دو لب که جام بگیر  
به حق آنک تو را دیدم و قلم افتاد  
به حق آنک گمان های بد فرستی تو  
به حق حلقه رندان که باده می نوشند  
هزار شیشه شکستند و روزه شان نشکست  
به ماه روزه جهودانه می مخور تو به شب  
میان گفت بدم من که سست خندیدی  
بگفتمش چو دهان مرا نمی دوزی

بیار باده احمر که زار و رخ زردیم  
پرس گرم که افسرده دم سردیم  
که ما به نورفشانی چو مه جوامردیم  
که ما به منع عطا مور را نیاززدیم  
درآی در بر ما ما دوای هر دردیم  
چه تحفه آری ماورد را که ما وردیم  
بیا که در کرم و حسن لطف ما فردیم  
بیا که کار چو تو صد هزار ما کردیم  
که روی ماه نبینیم تا در این گردیم  
به ما گذار که ما اوستاد این نردیم

وگر سگان تو را فرش سیم خام کنیم  
ز جان و دیده و دل حلقه های دام کنیم  
به دست نامه پرخون به تو پیام کنیم  
میان آتش تو منزل و مقام کنیم  
به هر طرف نگرانیم تا کدام کنیم  
که خویش را همه حیران و خیره نام کنیم  
ز شیشه خانه دل صد هزار جام کنیم  
فلک که کره تند است ماش رام کنیم  
چهار حد جهان را به تک دو گام کنیم  
هزار خسرو تمغاج را غلام کنیم

اشارتی که بکردی به سر به جای سلام  
که شد قمر کمرت را چو من کمینه غلام  
مثال های خیال مرا به وقت پیام  
ز چند گنده بغل خانه را برای کرام  
بنوش جام رها کن حدیث پخته و خام  
ز دست عشق نویسم به پیش تو ناکام  
به هدهدی که بخواهی که جان ببر زین دام  
به پیش خلق هویدا میان روز صیام  
از آنک شیشه گر عشق ساخته ست آن جام  
بیا به بزم محمد مدام نوش مدام  
که ای سلیم دل آخر کشیده دار لگام  
بدوز گوش کسی را که نیست یار تمام

به حق آنک حلال است خون من بر تو  
خیال من ز ملاقات شمس تبریزی  
۱۷۳۳

به جان عشق که از بهر عشق دانه و دام  
نمی خورم به حلال و حرام من سوگند  
به جان عشق که از جان جان لطيفتر است  
فتاده ولوله در شهر از ضمير حسود  
نه عشق آتش و جان من است سامندر  
نه عشق ساقی و مخمور اوست جان شب و روز  
نهاده بر کف جامی بر من آمد عشق  
هزار رمز به هم گفته جان من با عشق  
بیار باده خامی که خالی است وطن  
ورای وهم حریفی کنیم خوش با عشق  
چو گم کنیم من و عشق خویشتن در می

۱۷۳۴

سماع چیست ز پنهانیان دل پیغام  
شکفته گردد از این باد شاخه های خرد  
سحر رسد ز ندای خروس روحانی  
عصیر جان به خم جسم تیر می انداخت  
حلاوتی عجیبی در بدن پدید آید  
هزار کزدم غم را کتون بین کشته  
فسون رقیه کزدم نویس عید رسید  
ز هر طرف بجهد بی قرار یعقوبی  
چو جان ما ز نفخت است فیه من روحی  
چو حشر جمله خلایق به نفخ خواهد بود  
که خاک بر سر جان کسی که افسرده ست  
تن و دلی که بنوشید از این رحیق حلال  
جمال صورت غیبی ز وصف بیرون است  
درون توست یکی مه کز آسمان خورشید  
ز جیب خویش بجو مه چو موسی عمران  
سماع گرم کن و خاطر خران کم جو  
زبان خود بفروشم هزار گوش خرم

۱۷۳۵

به گوش من برسانید هجر تلخ پیام

که بر عدو سخنم را حرام دار حرام  
هزار صورت بیند عجب پی اعلام

که عزم صد سفرستم ز روم تا سوی شام  
به جان عشق که بالاست از حلال و حرام  
که عاشقان را عشق است هم شراب و طعام  
که بازگشت فلان کس ز دوست دشمن کام  
نه عشق کوره و نقد من است زر تمام  
نه آن شراب ازل را شده ست جسم جان  
که ای هزار چو من عشق را غلام غلام  
در آن رموز نگنجیده نظم حرف و کلام  
که عاشق زر پخته ز عشق باشد خام  
نه عقل گنجد آن جا نه زحمت اجسام  
بیاید آن شه تبریز شمس دین که سلام

دل غریب بیابد ز نامه شان آرام  
گشاده گردد از این زخمه در وجود مسام  
ظفر رسد ز صدای نقاره بهرام  
چو دف شنید برآرد کفی نشان قوام  
که از نی و لب مطرب شکر رسید به کام  
هزار دور فرح بین میان ما بی جام  
که هست رقیه کزدم به کوی عشق مدام  
که بوی پیرهن یوسفی بیافت مشام  
روا بود که نفختش بود شراب و طعام  
ز ذوق زمزمه بجهند مردگان ز منام  
اثر نگیرد از آن نفخ و کم بود ز اعدام  
بر آتش غم هجران حرام گشت حرام  
هزار دیده روشن به وام خواه به وام  
ندا همی کندش کای منت غلام غلام  
نگر به روزن خویش و بگو سلام سلام  
که جان جان سمعی و رونق ایام  
که رفت بر سر منبر خطیب شهد کلام

که خواب شیرین بر عاشقان شده ست حرام

بکرد بر خور و بر خواب چار تکبیری  
به من نگر که بدیدم هزار آزادی  
عظیم نور قدیم است عشق پیش خواص  
دلم چو زخم نیابد رود که توبه کند  
زهی گناه که کفر است توبه کردن از او  
به چار مذهب خویش حلال و ریختنی  
بکش مرا که چو کشتی به عشق زنده شدم

۱۷۳۶

به گرد تو چو نگردم به گرد خود گردم  
چو نیم مست من از خواب برجهم به صبح  
به گرد لقمه معدود خلق گردانند  
قوام عالم محدود چون ز بی حدی است  
کسی که او لحد سینه را چو باغی کرد  
لحد چه باشد در آسمان ننگجد جان  
اگر چه آینه روشنم ز بیم غبار  
اگر گلی بده ام زین بهار باغ شوم  
میان صورت ها این حسد بود ناچار  
من از طویله این حرف می روم به چرا

۱۷۳۷

بیار باده که اندر خمار خمارم  
بیار جام شرابی که رشک خورشید است  
بیار آنک اگر جان بخوانمش حیف است  
بیار آنک ننگجد در این دهان نامش  
بیار آنک چو او نیست گولم و نادان  
بیار آنک دمی کز سرم شود خالی  
بیار آنک رهاند از این بیار و میار  
بیار و باز رهان سقف آسمان ها را  
بیار آنک پس مرگ من هم از خاکم  
بیار می که امین میم مثال قلع  
نچار گفت پس مرگ کاشکی قومم  
به استخوان و به خونم نظر نکردندی  
چه نردبان که تراشیده ام من نچار  
مسیح وار شدم من خرم بماند به زیر  
بلیس وار ز آدم مین تو آب و گلی

هر آن کسی که بر او کرد عشق نیم سلام  
چو عشق را دل و جانم کنیزک است و غلام  
اگر چه صورت و شهوت بود به پیش عوام  
مخند بر من و بر خود کدام توبه کدام  
نه پس طریق گریز و نه پیش جای مقام  
از آنک عشق نریزد به غیر خون کرام  
خموش کردم و مردم تمام گشت کلام

به گرد غصه و اندوه و بخت بد گردم  
به گرد ساقی خود طالب مدد گردم  
به گرد خالق و بر نقد بی عدد گردم  
مگیر عیب اگر من برون ز حد گردم  
روا نداشت که من بسته لحد گردم  
ز پنج و شش گذرم زود بر احد گردم  
روا بود که دو سه روز بر نمد گردم  
وگر یکی بده ام زین وصال صد گردم  
ولی چو آینه گشتم بر حسد گردم  
ستور بسته نیم از چه بر وتد گردم

خدا گرفت مرا زان چنین گرفتارم  
به جان عشق که از غیر عشق بیزارم  
بدان سبب که ز جان دردهای سر دارم  
که می شکافد از او شقه های گفتارم  
چو با ویم ملک گریزان و طارم  
سیاه و تیره شوم گویا ز کفارم  
بیار زود و مگو دفع کز کجا آرم  
شب دراز ز دود و فغان بسیارم  
به شکر و گفت درآرد مثال نجارم  
که هر چه در شکم رفت پاک بسپارم  
گشاده دیده بدنای ز ذوق اسرارم  
به روح شاه عزیزم اگر به تن خوارم  
به بام هفتم گردون رسید رفتارم  
نه در غم خرم و نی به گوش خوارم  
بین که در پس گل صد هزار گلزارم

طلوع کرد از این لحم شمس تیریزی  
غلط مشو چو وحل در رویم دیگر بار  
به هر صبح درآیم به کوری کوران

۱۷۳۸

به گوشه ای بروم گوش آن قدح گیرم  
خوش است گوشه و یا گوشه گشته ای چون من  
چو آب و روغن با هر کی مرغ آبی نیست  
ز حلق من آن خواهم که شکر سکر کند  
روم سری بنهم کان سری است باده جان

۱۷۳۹

زهی حلاوت پنهان در این خلای شکم  
چنانک گر شکم چنگک پر شود مثلاً  
اگر ز روزه بسوزد دماغ و اشکم تو  
هزار پرده بسوزی به هر دمی زان سوز  
شکم تهی شو و می نال همچو نی به نیاز  
چو پر شود شکمت در زمان حشر آرد  
چو روزه داری اخلاق خوب جمع شوند  
به روزه باش که آن خاتم سلیمان است  
وگر ز کف تو شد ملک و لشکرت بگریخت  
رسید مایده از آسمان به اهل صیام  
به روزه خوان کرم را تو منتظر می باش

۱۷۴۰

خوشی خوشی تو ولی من هزار چندانم  
ز خوشدلی و طرب در جهان نمی گنجم  
درخت اگر نبدی پا به گل مرا جستی  
همیشه دامن شادی کشیدمی سوی خویش  
ز بامداد کسی غلملیج می کندم  
ترانه ها ز من آموزد این نفس زهره  
شکرلی لب ما را به گاه شیرین کرد  
صلا که قامت چون سرو او صلا درداد  
صلا که فاتحه قفل های بسته منم  
به دار ملک ملاحظت لبش چو غماز است  
چنانک پیش جنونم عقول حیرانند  
فسرده ماند یخی که به زیر سایه بود

که آفتابم و سر زین وحل برون آرم  
که برقرارم و زین روی پوش در عارم  
برای کور طلوع و غروب نگذارم

که عاشق قدح و درد و خصم تدبیرم  
به هر چه باشد از این دو چو شهد و چون شیرم  
که زهره طالعیم و شکر سکر تاثیرم  
دگر همه به تو بخشیدم ای بک و میرم  
که خفته به سر پراحتیال و تزویرم

مثال چنگ بود آدمی نه بیش و نه کم  
نه ناله آید از آن چنگک پر نه زیر و نه بم  
ز سوز ناله برآید ز سینه ات هر دم  
هزار پایه برآری به همت و به قدم  
شکم تهی شو و اسرار گو به سان قلم  
به جای عقل تو شیطان به جای کعبه صنم  
به پیش تو چو غلامان و چاکران و حشم  
مده به دیو تو خاتم مزن تو ملک به هم  
فراز آید لشکرت بر فراز علم  
به اهتمام دعاها عیسی مریم  
از آنک خوان کرم به ز شوربای کلم

به خواب دوش که را دیده ام نمی دانم  
ولی ز چشم جهان همچو روح پنهانم  
کز این شکوفه و گل حسرت گلستانم  
کشد کنون کف شادی به خویش دامانم  
گزاف نیست که من ناشتاب خندانم  
هزار زهره غلام دماغ سکرانم  
که غرقه گشت شکر اندر آب دندانم  
که من نماز شما را لطیف ارکانم  
بدان چو فاتحه تان در نماز می خوانم  
که بنگرید نصیب مرا که دربانم  
من از فسردگی این عقول حیرانم  
ندید شعشعه آفتاب رخشانم



تبسم خوش خورشید هر یخی که بدید  
بیار ناطق کلی بگو تو باقی را

۱۷۴۱

به کوی عشق تو من نامدم که بازروم  
بجز که کور نخواهد که من به هیچ سبب  
کدام عقل روا بیند این که من تشنه  
براق عشق گزیدم که تا به دور ابد  
شب چو باز و بط روز را بسوزد پر  
چو چشم بند قضا راه چشم بسته کند  
به خاک پای خداوند شمس تبریزی

۱۷۴۲

بیسته است پری نهایی پایم  
ز کوه قافم من که غریب اطرافم  
کبوترم چو شود صید چنگ باز اجل  
ز آفتاب خرد گر چه پشت من گرم است  
چو ابن وقت بود دامن پدر گیرد  
مرا چو پرده درآویختی بر این درگاه  
ز لطف توست که از جغدیم برآوردی  
اگر ز جود کف تو به بحر راه برم  
شکار درک نیم من ورای ادارکم  
سخن به جای بمان خویش بین کجایی تو

۱۷۴۳

اگر چه ما نه خروس و نه ماکیان داریم  
به آفتاب حقایق به هر سحر گوئیم  
گر از صفات تو نتوان نشان نمود ولی  
دل چو شبم ما را به بحر بازسان  
چو یوسف از کف گرگان دریده پیرهنم  
به دام تو که همه دام ها زبون ویند  
ولیک بندگشا هر دم آن کند با ما  
بنوش کردن زهر این چه جرات است مگر  
به خرج کردن این نقد عمر مبتشریم  
نگیرد آینه زنگار هیچ اگر گیرد  
یقین بشکند آن نردبان وگر شکند  
رهین روز چرایی چو شب کند روزی

سبال مالد و گوید که آب حیوانم  
ز گفتنم برهان من خموش برهانم

چگونه قبله گذارم چو در نماز روم  
به سوی ظلمت از آن شمع صدطراز روم  
به غیر حضرت آن بحر بی نیاز روم  
به سوی طره هندو به ترک تاز روم  
چو در سحر به مناجات او به راز روم  
به بوی عنبریش چشم ها فرازروم  
که چون شدم ز وی از دست سرفراز روم

ز بند اوست که من در میان غوغایم  
به صورتم چو کبوتر به خلق عنقایم  
از آن سپس پر عنقای روح بگشایم  
برای سایه نشینان چو خیمه برپایم  
چه صوفیم که به سودای دی و فردایم  
هم از برای برآویختن نمی شایم  
چو طوطیان ز کف تو شکر همی خایم  
تمام گوهر هستی خویش بنمایم  
به پای وهم نیم من درازپهنایم  
مرا بجوی همان جا که من همان جایم

ز بیضه سر کن و بنگر که ما کیان داریم  
تو جمله جانی و ما از تو نیم جان داریم  
ز بی نشانی اوصاف او نشان داریم  
که دم به دم ز غریبی دو صد زیان داریم  
ولی ز همت یعقوب پاسبان داریم  
که هر قدم ز قدم دام امتحان داریم  
که مادر و پدر و عم مگر که آن داریم  
ز کان فضل تو تریاق بی کران داریم  
ز عمربخش مگر عمر جاودان داریم  
ز عین زنگ بدن روی دیدمان داریم  
ز عین رخنه اشکست نردبان داریم  
مکان بهل که مکانی ز لامکان داریم

بهار حله دریدی ز رشک و زرد شدی  
دهان پر است و خموشم که تا بگویی تو  
۱۷۴۴

بیار مطرب بر ما کریم باش کریم  
دلم چو آتش چون در دمی شود زنده  
بیامد آتش و بر راه عاشقان بنشست  
ندا رسید به آتش که بر همه عشاق  
گلیم از آب چو خواهی که تا برون آری  
چو بایدت که تو را بحر دایه وار بود  
درست و راست شد ای دل که در هوا دل را  
الف مباح ز ابجد که سرکشی دارد

۱۷۴۵

فضول گشته ام امروز جنگ می جویم  
تنا بسوز چو هیزم که از تو سیر شدم  
لگن نهاد خیالش به چشمه چشمم  
بگفتمش که به خونابه جامه چون شویی  
به سوی تو همه خون است و سوی من همه آب

۱۷۴۶

بر آن شده ست دلم کآتشی بگیرانم  
کمان عشق بدرم که تا بداند عقل  
که رفت در نظر تو که بی نظیر نشد  
من از کجا و مباحات سلطنت ز کجا  
من آن کسم که تو نامم نهی نمی دانم  
جز از اسیری و میری مقام دیگر هست  
چو شب بیاید میر و اسیر محو شوند  
به خواب شب گرو آمد امیری میران  
به آفتاب نگر پادشاه یک روزه ست  
منم که پخته عشقم نه خام و خام طمع  
خمیر کرده یزدان کجا بماند خام  
فطیر چون کند او فاطر السموات است  
تو چند نام نهی خویش را خمش می باش

۱۷۴۷

اگر به عقل و کفایت پی جون باشم  
منم به عشق سلیمان زبان من آصف

اگر بدیش خبر کاین چنین خزان داریم  
کز آن لب شکرینت شکرشان داریم

به کوی خسته دلانی رحیم باش رحیم  
چو دل مباح مسافر مقیم باش مقیم  
که ای مسافر این ره یتیم باش یتیم  
چو شعله های خلیلی نعیم باش نعیم  
به زیر پای عزیزان گلیم باش گلیم  
مثال دانه در رو یتیم باش یتیم  
درست راست نیاید دو نیم باش دو نیم  
مباح بی دو سر تو چو جیم باش چو جیم

منوش نکته مستان که یاوه می گویم  
دلا برو تو ز پیشم تو را نمی جویم  
بهانه کرد کز این آب جامه می شویم  
بگفت خون همه زان سوست و من از این سویم  
نه قبظیم که در این نیل موسوی خویم

که هر کی او نمرد پیش تو بمیرانم  
که بی نظیرم و سلطان بی نظیرانم  
مقام گنج شده ست این نهاد ویرانم  
فقیر فقرم و افتاده فقیرانم  
چو من اسیر توام پس امیر میرانم  
چو من فنا شوم از هر دو کس نفیرانم  
اسیر هیچ نداند که از اسیرانم  
چو عشق هیچ نخسبد ز عشق گیرانم  
همی گدازد مه منیر کز وزیرانم  
خدای کرد خمیری از آن خمیرانم  
خمیرمایه پذیرم نه از فطیرانم  
چو اختران سماوات از منیرانم  
که کودکی است که گویی که من ز پیرانم

میان حلقه عشاق ذوفنون باشم  
چرا بیسته هر داروی فسون باشم

مقیم کعبه شوم کعبه را ستون باشم  
 به دست نفس مخنث چرا زبون باشم  
 شهید عشقم و اندر میان خون باشم  
 مجوی حد و کنارم ز حد برون باشم  
 ز روح قدس ز کرویان فزون باشم

خلیل وار نیچم سر خود از کعبه  
 هزار رستم دستان به گرد ما نرسد  
 به دست گیرم آن ذوالفقار پرخون را  
 در این بساط منم عندلیب الرحمان  
 مرا به عشق پیرورد شمس تبریزی

۱۷۴۸

زن زانانش آریم کش کشانش آریم  
 گو بیا ما را بین ما از آن گلزاریم  
 حق آن طره او که همه طراریم  
 تا نپندارد که ما تهی گفتاریم  
 زین سبب هر صبحی کشته آن یاریم  
 نقد را نگذاریم پا بر این افشاریم  
 تا بود در تن جان ما بر این اقراریم  
 هین بفرما که ما بنده و اشکاریم  
 وی از آن شیرینتر که همی پنداریم  
 کن مدارا آخر کاندر این قطاریم  
 گر نی ما چون شیریم هم نی چون گفتاریم  
 سر پیوشد چون ما کاشف اسراریم  
 ما هنوز از خامی سخت ناهمواریم

می گریزد از ما و ما قوامش داریم  
 می دود آن زیبا بر گل و سوسن ها  
 می کند دلداری وان همه طراری  
 دام دل بگشاییم بوسه زو بریاییم  
 هوش ما چون اختر یار ما خورشیدی  
 گر بگوید فردا از غرور و سودا  
 بحر او پرمرجان مشرب محتاجان  
 هر چه تو فرمایی عقل و دین افزایی  
 ای لبانت شکر گیسوانت عنبر  
 ساربان آهسته بهر هر دلخسته  
 اندر این بیشه ستان رحم کن بر مستان  
 هین خمش کان مه رو وان مه نازک خو  
 با همو گوید سر خالق هر مخبر

۱۷۴۹

گه بال زنان همچون ملکم  
 من زان ویم نی مشترکم  
 آن کان نمک زان بانمکم  
 بدرید یقین انبان شکم  
 قاضی کندش روزی ملکم  
 حد نیست مرا هر چند یکم  
 تا کم نکنی خط های چکم

گه چرخ زنان همچون فلکم  
 حق رقص پی حق چرخم  
 دید مرا بخرید مرا چون  
 شیر است یقین در بیشه جان  
 آن کو به قضا داده ست رضا  
 یا جوج منم ماجوج منم  
 بر بند دهان در باغ درآ

۱۷۵۰

خالی نکند از می دهنم  
 گوید که بیا من جامه کنم  
 او بس نکند پس من چه کنم  
 از دیدن او جان است تم  
 چون می رود او در پیرهنم  
 در عربده اش شیرین سختم

تلخی نکند شیرین ذقم  
 عریان کندم هر صبحدمی  
 در خانه جهد مهلت ندهد  
 از ساغر او گیج است سرم  
 تنگ است بر او هر هفت فلک  
 از شیره او من شیردلم

می گفت که تو در چنگ منی من ساختمت چونت نزنم  
من چنگ توام بر هر رگ من تو زخمه زنی من تن تنم  
حاصل تو ز من دل برنکنی دل نیست مرا من خود چه کنم